

رمان قیام مردگان

نویسنده: __mehran__

بنام خدا

خلاصه داستان

هنگامی که ویروسی در کل کشور پخش می‌شود، بیشتر جمعیت تبدیل به زامبی می‌شوند. آن تعداد محدودی هم که باقی مانده‌اند، اجازه‌ی خروج از کشور را ندارند؛ زیرا باید برای جلوگیری از این ویروس بجنگند.

دولت‌های دیگر اجازه‌ی ورود ایرانی‌ها را نمی‌دهند؛ پس آن تعداد کمی که هنوز به زامبی تبدیل نشده‌اند، باید برای نجات جان خود و هرکسی که دوستش دارند، تلاش کنند.

در این میان، پسری به اسم پدرام که خانواده‌ی خود را گم کرده، به‌طور اتفاقی با دختری آشنا می‌شود که او نیز سردرگم و تنها به سر می‌برد.

تهران - سال ۱۴۰۲

نفس هام تند شده و درحالی که ضربان قلبم بالا رفته، پشت دیواری پنهان شدم و با چشم هام شاهد صحنه‌ی وحشتناک دیگه‌ای هستم. تعدادی زامبی یک پسر و یک دختر جوون رو محاصره کردن و آروم به سمتشون حرکت می‌کنن. درسته که سرعت حرکت کردنشون زیاد نیست؛ اما تعداد زیادی دارند و قسمت تلخ ماجرا اینه که اون پسر برای دفاع از خودش و اون دختری که به آغ*و*ش کشیده اسلحه‌ی گرم نداره، فقط یک چاقو دستشه که همون رو با نوسان به سمت زامبی‌ها گرفته. البته این چاقو زامبی‌ها رو نمی‌ترسونه، اون‌ها نزدیک و نزدیک‌تر میشن و درحالی که صداهایی از ته گلشون درمیارن، به وحشتی که غالب اون زوج شده اضافه می‌کنه؛ صداهایی مثل خِرْخِر و گاهی اوقات فریادهایی که می‌کشن.

اون دختر بیچاره درحالی که مثل بید می‌لرزه، حتی توی آغ*و*ش پسر موردعلاقه‌ش هم آروم نمی‌گیره. بدون شک، وحشت از درون به پسر حاکم شده؛ اما وقتی دختر موردعلاقه‌ش توی آغ*و*ش*ش جای گرفته، سعی می‌کنه خودش رو در ظاهر محکم نشون بده؛ اما با این توصیف می‌تونم مرگ رو از داخل چشم‌هاش ببینم. اون دو نفر نمی‌تونن حرکتی بکنن؛ چون دورتادورشون رو زامبی‌ها تشکیل دادن، و من به سختی از لابه‌لای زامبی‌ها می‌بینمشون. اون دونفر نه راه پیش دارن و نه راه پس، هر حرکتی که انجام بدن فقط خودشون رو به زامبی‌ها نزدیک‌تر کردن.

صحنه‌ی وحشتناکیه. درحالی که با اون‌ها فاصله چندانی ندارم، برمی‌گردم و چشم هام رو به این صحنه می‌بندم؛ اما نمی‌تونم زمان زیادی تحمل بکنم که نبینم عاقبت اون دو نفر چی میشه، صداشون به گوشم می‌رسه و این بیشتر من رو ت*حر*یک می‌کنه که برای کمک به سمتشون حرکت کنم. حتی چندبار دستم رو روی اسلحه گذاشتم و آماده شدم که از پشت

دیوار کنار برم؛ اما هر بار پشیمون شدم؛ چون این کار خود من رو هم به خطر میندازه، هم گلوله‌هام محدوده و هم تعداد اون زامبی‌ها زیاد.

زبون دختره بند اومده و نمی‌تونه درست حرف بزنه؛ اما پسره با نوسان صداش میگه:
- همیشه عاشقت بودم، خیلی متأسفم!

به محض اینکه جمله‌ش رو گفتم، دوباره به سمتشون برگشتم؛ ولی با صحنه‌ای روبرو شدم که نتونستم باور کنم. اون پسر چاقویی رو که دستش بود خیلی سریع به روی گردن دختر کشید و خودش از بین زامبی‌ها عبور کرد و بدون اینکه به دختر حتی یک نگاه دیگه بکنه، شروع به دویدن کرد. درحالی‌که بوی خون به مشام زامبی‌ها خورده، دیگه اون پسر رو نمی‌بینن و بهش آسیبی نمی‌رسونن. بوی خون زامبی‌ها رو سر حال می‌کنه؛ پس با سرعت بیشتری به سمت قربانشون که خون‌ریزی داره حرکت می‌کنن. آخرین نگاه دختر به قدری حرف داخلش بود که اگه چند دقیقه زمان داشت، فرصت نمی‌کرد همه رو به زبون بیاره.

قیام مردگان

مُرده‌ها همه جا هستن، هیچ‌جای مخفی‌شدنی دائمی نیست؛ خیلی زود حتی به تاریک‌ترین و کورترین نقطه‌ها هم نفوذ می‌کنن و به راحتی انسان‌های باقی‌مونده رو شکار می‌کنن. به همین خاطر هم هست که من هیچ‌وقت یک جایی مستقر نمیشم و دائم در حال حرکت هستم، این روزها حرکت یعنی شانس دوباره برای زندگی. البته من از اون‌ها هیچ‌هراسی ندارم؛ نه از صدای خِرخرِ گلویشون می‌ترسم و نه از پوست رنگ‌پریده و خاکستریشون، حتی اون رگ‌های پف‌کرده و دهن پر از خونشون هم برام اهمیتی نداره. درسته اون‌ها کمی وحشتناک به نظر می‌رسند؛ اما من دیگه بهشون عادت کردم.

کشتن اون‌ها بستگی به خودشون داره. بعضی از اون زامبی‌ها واقعا سریع حرکت می‌کنن و خیلی وحشی هستن؛ اما هیچ قانونی وجود نداره که ثابت کنه اون‌ها همیشه به همین شکل هستن. اتفاقاً خیلی از اون‌ها، آرام حرکت می‌کنن و هوش زیادی ندارند، همین‌طور خیلی دیر متوجه میشن که کنار یک انسان معمولی ایستادن.

اما نکته‌ی خیلی مهمی وجود داره که به تازگی متوجه شدم. اون زامبی‌ها هنگامی که بوی خون به مشامشون بخوره، وحشی‌تر، سریع‌تر و خیلی باهوش‌تر میشن و به راحتی می‌تونن انسان‌های اطرافشون رو تشخیص بدن؛ پس درس اولی که از این قیامت مردگان یاد گرفتم، این بود که «هیچ‌وقت نباید اجازه بدم هنگام روبرویی با اون‌ها زخمی به روی دست‌وپا و یا بدنم شکافته شه؛ چون در غیر این صورت شانسم برای زنده‌بودن کم میشه».

البته بعد از دو سال و دو ماهی که از پخش شدن ویروس می‌گذره، به غیر از یک بار، من هنوز به صورت خطرناک گیر اون مرده‌ها نیفتادم. نمی‌دونم خوش‌شانس بودم یا خداوند کمکم کرده، با اولی نمی‌تونم کنار بیام؛ چون معتقد هستم اصلاً چیزی به اسم شانس وجود نداره و این فقط یک تلقینه که انسان‌ها برای خودشون می‌کنن؛ ولی حداقل می‌تونم به وجود دومی، امیدوار باشم.

خانواده‌های زیادی هستن که بچه‌هاشون جلوی چشم‌هاشون خوراک اون زامبی‌ها شدن. مردگان جلوی چشم پدر و مادرها بچه‌هاشون رو تیکه‌پاره کردن. واقعاً حتی فکر کردن بهش هم عذاب‌آور؛ اما چیزی که همواره داره من رو عذاب میده، اینه که از خانواده‌م هیچ خبری ندارم. درسته که پدرم یک افسر پلیسه و خوب تیزاندازی کردن رو بلده و می‌تونه از خانواده‌ام دفاع کنه؛ اما اون مرده‌ها خیلی از اوقات آدم‌ها رو غافل‌گیر می‌کنن و طوری پنهانی از پشت سر، گردن یک انسان رو پاره می‌کنن که هیچ‌کسی متوجه نمیشه. بعد از این که صدای

جیغ و داد اون فرد قربانی درمیاد، همه به سمتش برمی گردن و با چهره‌ی مات و مبهوت بهش خیره میشن.

واقعاً دلم برای پدر و مادرم تنگ شده. از شروع پخش ویروس دیگه اون‌ها رو ندیدم؛ یعنی نزدیک به دو سال و دو ماه. این موضوع حتی از روبرویی با زامبی‌ها برای من سخت‌تره. حداقل از این خوشحالم که پدر من یه افسر پلیسه و خوب می‌تونه از مادر و خواهر کوچیک‌ترم دفاع کنه.

از وقتی که دوازده-سیزده‌ساله بود، مدام به پدرم اصرار می‌کردم که به من یاد بده چطور باید اسلحه به دست بگیرم و چطوری باید تیراندازی کنم. البته پدرم اصلاً به حرف‌هام توجه نمی‌کرد. تا کمی سنم بالاتر رفت و هنگامی که دید واقعاً دوست دارم مثل خودش افسر پلیس بشم، یه اسلحه با تیرهای مشقی بهم داد و تو فضای خیلی باز و خلوت، یه سیبل آهنی جلوم وصل کرد و کم‌کم با گلوله‌های مشقی بهم آموزش داد. یادم میاد اون موقع تازه پونزده‌ساله شده بودم.

شروع به تیراندازی کردم. اول با کمک پدرم؛ ولی وقتی چند هفته گذشت، خودم به تنهایی به سیبل شلیک می‌کردم. اسلحه به دست گرفتن اون موقع خیلی برای من هیجان داشت.

دستم رو به پشت لباسم می‌برم و از زیر کمربند شلوارم اسلحه‌ی کُلتم رو بیرون می‌کشم. این اسلحه رو پدرم در آخرین باری که پیش همدیگه بودیم، بهم داد که از جونم در مقابل زامبی‌ها دفاع بکنم.

بیشترین سؤالی که این اواخر ذهنم رو درگیر کرده و هنوز نتوستم به جوابش برسم، اینه که وقتی انسان‌ها به زامبی تبدیل میشن چطور دنیاشون رو می‌بینن. می‌دونم که نگاه آدم‌ها

وقتی تبدیل به زامبی میشن عوض میشه؛ اما هنوز نمی‌دونم دقیقاً چطوری. خیلی عجیبه که یه انسان مرده دوباره به زندگی برگرده، هرچند قبل از پخش ویروس، انسان‌هایی بودن که فقط نفس می‌کشیدن و هیچ لذتی از زندگی نمی‌بردن، اون‌ها هم فرق زیادی با مُرده‌ها نداشتن.

امشب هم مثل اکثر شب‌ها سر پناه ندارم، و باید دنبال یه نقطه‌ی کور بگردم که خبری از زامبی‌ها نباشه، به قدری پنهان شدم که همه‌ی نقطه‌های کور شهر رو حفظم، البته الان وسط خیابون قدم برمی‌دارم و این یعنی هر لحظه ممکنه زامبی‌ها جلوم ظاهر بشن، شاید هم از اون زامبی‌های خاص که به اصطلاح بین مردم جا افتاده، «زامبی‌های قرمز». دلیل این اسم، به خاطر چشم‌هاشون به روشن گذاشته شده، اکثراً بعد از این که یک انسان عادی ببینن از گوشه‌ی پلک‌هاشون خون چکه می‌کنه، اون‌ها واقعا وحشی، سریع، خون‌خوار و باهوش هستن.

توی این مدت، فقط یک بار گیر زامبی‌های قرمز افتادم که به سختی تونستم چون سالم به در به ببرم، و این روزها بزرگترین کابوس من، روبرویی مجدد، با اون زامبی‌هاست، ولی اون‌ها تعداد زیادی ندارن.

اکنون هوا تاریک تاریکه و درحالی که خیلی وقته دیگه خیلی از قسمت‌های شهر و کشور نیروی برق ندارن، هیچ تیره برقی در خیابون روشن نیست و تنها منبع نور، هلال نصفه‌ی ماه هست.

انگشتم رو به روی ماشه‌ی اسلحه می‌ذارم و درحالی که به یک ماشین با شیشه‌هایی شکسته شده نزدیک می‌شم، طوری قدم برمی‌دارم که اگر زامبی‌ها رو توی ماشین دیدم که مشغول خوردن قربانی‌ها باشن، متوجه‌ی حضور من نشن.

صدای خِرْخِرِ اون‌ها کم‌کم به گوشم می‌خوره، حدسم درست بود. صدای گاز زدن و جویدن گوشت رو هم می‌شنوم، اما به ارومی به ماشین نزدیک میشم و از شیشه‌ی شکسته راننده و در تاریکی شب، به سختی چند تا زامبی رو می‌بینم که مشغول خوردن یک خانواده‌ی چهار نفره هستن، پدر خانواده‌ی که پشت فرمون نشسته، تموم دل و روده‌اش به روی صندلی ریخته و قسمتی از صورتش هم کنده شده، بقیه اعضای خانواده هم یا دست و پاشون توسط دندون‌های زامبی‌ها قطع شده و یا اون زامبی‌ها مشغول خوردن صورتشون هستن. از ماشین فاصله می‌گیرم، نگاهی به اطرافم می‌اندازم.

همه‌جا سوت‌وکوره، البته بهتره بگم فعلا سوت‌وکوره، چون مُرده‌ها در حال حرکت هستن و مدام برای پیدا کردن قربانی همه‌جا رو زیر و رو می‌کنن. نسبتشون به آدم‌ها خیلی بیشتره شده.

از اون محل فاصله می‌گیرم و وارد یک خیابون باریک میشم، بلافاصله تعدادی زامبی که پخش و پلا شدن به چشم‌هام می‌خورن که جدا از هم قدم برمی‌دارن و هر کدوم به یک سمتی حرکت می‌کنن.

در واقع این نوع از زامبی‌ها خیلی بیشتر از زامبی‌های قرمز هستن، نمی‌دونم چه اتفاقی رخ میده که به اون شکل و به اون الگو می‌رسن، من اصلا چیز زیادی از ماهیت زامبی‌ها نمی‌دونم، حتی درست یادم نمیاد چطوری ویروس به وجود اومد و پخش شد، چون خیلی در مورد به وجود اومدنش حرفی جابه‌جا نشد و یا چیزی به گوش مردم نرسید. خیلی سریع اتفاق افتاد و این قدر وحشت توی کشور حاکم شد که کسی اصلا دنبال دلیلش نگشت. البته یک سری شایعه بین مردم ردوبدل میشه که اصلا دوست ندارم بهشون گوش بدم و یا بهشون فکر بکنم، چون می‌دونم احتمال نود درصد دروغ محض هستن، ترجیح میدم تا

زمانی که خبر به وجود اومدن ویروس به طور رسمی و معتبر توسط متخصصانی که دارن روی این ویروس تحقیق و آزمایش می کنن، بهم نرسیده از حرف مردم بگذرم.

البته اهمیت چندان هم توی این وضعیت نداره، یعنی فرقی به حال نداره که بدونم اولین زامبی چطور به وجود اومده و بعد چطور ویروس توی ایران پخش شد؛ ولی این رو می دونم کشورهای همسایه مثل لبنان، افغانستان، سوریه و یا کشورهای دیگه آسیا، مبتلا به این ویروس نیستن و از این که ویروس توی کشورشون پخش بشه وحشت دارن، مرز همه‌ی کشورها بسته شده و هیچ انسانی حق ورود یا خروج رو نداره، کشورهای همسایه هیچ کمکی به ایران نمی کنن، حتی کوچک ترین کمکی که در حد فرستادن مقداری مواد غذایی باشه، خبر توی کشورهای اروپایی و امریکا هم پیچیده و کشور امریکا این اعتقاد مسخره رو داره که یک سازمان غیررسمی در ایران این ویروس رو به وجود آورده و پخش کرده تا مردم کشور رو از بین بیره و یک انقلاب عظیم رو رخ بده؛ ولی من این رو قبول ندارم و فقط توی این وضعیت، تنها چیزی که بهش دل بستم همین اسلحه، فشنگ‌ها و مهارت تیراندازیمه.

به آرومی توی خیابون باریک قدم برمی دارم و از میان زامبی‌ها عبور می کنم، خیابون باریک و دراز هست و یک جوی آب پهن و به شدت کثیف داره که بعضی از زامبی‌ها توش افتادن و دارن تقلا می کنن که بتونن بالا بیان، دوست دارم نفری یه تیر بزنم تو مخ همه‌شون؛ ولی نباید فراموش بکنم که تعداد گلوله‌هام محدوده و با این کارم زامبی‌های بیشتری رو به سمت خودم می کشونم.

دست و بدن همه‌ی زامبی‌ها سرده، چون اون‌ها قبل از اینکه به زامبی تبدیل بشن مُرده بودن. وقتی که داشتم از جوی آب فاصله می گرفتم یکی از اون زامبی‌ها که توی جوی داشت تلاش می کرد تا بتونه خودش رو بالا بکشه، خیلی ناگهانی به سمتم یورش آورد و

درحالی که خودش رو به سمتم پرتاب کرد، از جدول بالا اومد و نیمه‌ی بالای بدنش رو روی آسفالت انداخت و با یکی از دست‌های استخوونیش مچ پام رو اسیر کرد. جا خوردم و دلم فرو ریخت، اما نباید خیلی سروصدا می‌کردم تا بقیه زامبی‌ها متوجه حضور من نشن، حتی همون زامبی که با دست سرد و استخوونیش پای من رو محکم گرفته، کاملاً مطمئن نیست که من یک انسان هستم، مدام سرش رو تکون میده و دندون‌هاش رو بهم می‌سابه و همین‌طور سعی می‌کنه از حس بویایی خودش برای تشخیص بوی خون استفاده بکنه.

اون یک زن میانساله و پوست خاکستری رنگی داره، درست مثل باقی زامبی‌ها. آب دهنم رو قورت میدم و درحالی که هنوز دستش رو به دور مچ پام گرفته، خیلی آروم نیمه‌ی بالاتنه‌م رو حرکت میدم و درحالی که به سمت راست خم میشم، چاقویی که همراهم هست رو بیرون می‌کشم، صدایی از خودم در نیامد حتی صدای نفس‌هام به گوش نمی‌رسه و در نهایت سکوت کارم رو پیش می‌برم.

نگاهی به اطرافم میندازم، یکی از اون لعنتی‌ها درحالی که سرش پایینه لنگ‌لنگون درست از پشت سر داره به سمت من حرکت می‌کنه، اون فهمیده من آدم هستم البته سرعت بالایی نداره.

به هر حال به سمت اون زامبی که توی جوی آبه و به روی آسفالت خمیده و مچ پای من رو اسیر کرده می‌چرخم و خیلی سریع با چاقویی که توی دست چپم دارم، خم میشم و دست استخوونیش رو از منطقه‌ی آرنج جدا می‌کنم، بلافاصله تعادلش بهم می‌خوره و داخل جوی پهن آب پرت میشه؛ اما خیلی سریع دوباره به سمتم یورش میاره و صدای خِرْخِر و ناله‌ش رو بالا می‌بره و در نهایت با صدای نازک یک فریاد گوش‌خراش می‌کشه، خیلی سریع دوباره با قدرت زیاد چاقو رو به وسط سرش فرو می‌کنم. صداش قطع میشه، به غیر از همون زامبی

کُند که داشت به سمتم حرکت می کرد، زامبی دیگه‌ای متوجه حضور من نشد، نفس عمیقی می کشم و چاقو رو از سرش بیرون می کشم.

درحالی که زامبی‌های دیگه حواسشون به من نیست شروع می کنم با گام‌های بلند از بین زامبی‌ها عبور می کنم.

وقتی از کنار اون زامبی‌ها رد می شدم بعضی‌هاشون به سمتم برمی گشتن و حالت حمله می گرفتن؛ اما بعد از اینکه کمی ازشون فاصله گرفتم دوباره به حالت عادی خودشون برگشتن.

این نوع از مُرده‌ها هوش زیادی ندارند.

نمی دونم ساعت چنده؛ ولی مثل اکثر اوقات باید دنبال یک محل سوت و کور و امن باشم تا شب رو اون جا صبح بکنم.

مردم عادی که قدرت زیادی ندارند، هر کدوم یک اسلحه‌ی سرد توی دستش دارن و درحالی که دیوانه‌وار توی سطح شهر می رونن با سرعت زیاد از زامبی‌ها فرار می کنن، عده‌ای هم با پای پیاده مانند من، به دنبال محلی هستن که اون جا مستقر بشن.

از یک دوراهی عبور می کنم و وارد یک کوچه تنگ و تاریک میشم. نور چراغ قوه‌ی کوچیکی که به کمرم بستم رو داخل کوچه میندازم و کوچه رو بررسی می کنم، یک زامبی که از پایین تنه‌ش جدا شده با نصف بدن به شکم روی آسفالت دراز کشیده، به محض اینکه نور رو به روش انداختم کم کم از ته گلوش شروع به خِر خِر کرد، و درحالی که روی زمین در میان خون زیادی غرق شده، بعد از چند ثانیه دست‌هاش رو به روی زمین می کشه تا بتونه حرکت بکنه، همزمان شروع به فریاد کشیدن کرد. اون یک پیرمرد لاغر و توی سوراخ بزرگی که روی صورتش داره، کرم‌های زیادی به چشم می خوره.

صدای گوش خراشش داخل کوچه می پیچید. پای راستم رو بالا میارم و محکم روی سرش می کوبم. صداش خفه میشه و مغزش روی زمین پخش، این زامبی به من آسیبی نرسوند. اما با سروصدایی که کرد باعث شد زامبی های بیشتری به سمت حرکت بکنن، تا به خودم اومدم متوجه شدم تعداد زیادی زامبی وارد کوچه بن بستن شدن که در انتهایش ایستادم. دستم رو روی اسلحه ام می ذارم و به آرومی اسلحه ام رو بیرون می کشم، و با دست دیگه نور رو پخش می کنم و زامبی ها رو می بینم، در واقع، زن، مرد و بچه هایی که یک روز شهروند همین شهر بودن حالا با این وضع تهوع آور می خوان من رو قربانی خودشون بکنن، واقعا کی فکرش رو می کرد؟

ماشه رو فشار میدم و به سر اولین زامبی شلیک می کنم. بلافاصله سرعت بقیه زامبی ها بیشتر میشه، درحالی که چراغ قوه نور زیادی نداره فقط تعداد کمی از اون ها رو می تونم ببینم، اما خیلی سریع به دومین زامبی شلیک می کنم، تیرم خطا میره، دوباره بهش شلیک می کنم، بعد از این که روی زمین افتاد دوباره سرعت زامبی ها بیشتر شد.

نور رو به سمت راست خودم چرخوندم، خیلی ناگهانی یک زامبی به سمتم پرید، با یک عکس العمل سریع جاخالی دادم و یه تیر تو مخش خلاص کردم.

درحالی که دو تا دیگه از اون ها درست روبروم هستن، برای گاز گرفتن به سمتم یورش میارن، اما خودم رو از عقب به روی زمین میندازم و درحالی که تعداد زامبی ها کمتر شده، بلند میشم و با سرعت زیادی از بینشون عبور می کنم؛ اما در آخرین لحظه یکی از اون ها دستش رو به پیراهنم گرفت و خودش رو همراه با من روی زمین کشوند، خیلی سریع چراغ قوه ام رو رها می کنم و با همون دستم چاقوم رو از غلاف بیرون می کشم و دستش رو قطع می کنم، سپس با کف کفشم به صورتش می کوبم و نقش صورت له شده اش رو روی آسفالت میندازم.

چراغ قوه رو از روی زمین برمی دارم و درحالی که زامبی‌ها دارن به سمتم برمی گردن اسلحه رو به سمتشون می گیرم و با قدم‌های آهسته طوری که تمرکز به هم نخوره به سمت عقب حرکت می کنم و به نوبت به سرشون شلیک می کنم، شلیک به بدن اون‌ها فقط سرعتشون رو کم می کنه، ولی وقتی به سرشون شلیک می کنم کارشون یک سره میشه. از پشت به دیوار می خورم، حالا سه تا زامبی موندن، خشابم دیگه گلوله نداره، البته دوتا خشاب دیگه همراهم هست اما نباید حرومشون بکنم، اسلحه رو به زیر کمر بند شلوارم برمی گردونم و با چاقویی که همراهم هست به سمتشون حرکت می کنم، نزدیک‌ترین زامبی به سمتم یورش آورد و با ناخون انگشتش خراش بزرگی روی ساق دستم انداخت، بدون توجه به خونریزی چاقو رو محکم به زیر فکش فرو می کنم و بدون این که چاقو رو بیرون بکشم به سمت زامبی بعدی که آماده بود به سمتم حمله بکنه، میرم و با مشت‌های متوالی و فریادهایی که از عمق وجودم می کشم، صورتش رو له می کنم. حالا می مونه یک زامبی دیگه، نور چراغ قوه رو خاموش می کنم چاقوم رو از زیر فک اون زامبی بیرون می کشم و دوباره وارد کوچه میشم، حالا اون زامبی من رو گم کرده، من لابه‌لای جسد زامبی‌ها نشستم با اینکه روی ساق دستم خونریزی دارم ولی وقتی بین تعداد زیادی زامبی‌های مُرده هستم، کمی از خون‌های روی زمین ریخته شده رو به روی پیراهنم می مالم و خیلی زود بوی اون‌ها رو می گیرم، بنابراین علاوه بر اون زامبی باقی مونده، هیچ زامبی دیگه‌ای نمی تونه من رو برای ساعت‌هایی تشخیص بده، حالا شاید بتونم بعد از یک روز سخت کمی چشم‌هام رو به روی هم بذارم.

با صدای کلاغ‌ها از خواب می پریم، تعداد زیادی کلاغ روی لاشه‌ی زامبی‌ها نشستن و به دنبال غذا می گردن، درحالی که گلوم خشک شده، آب دهنم رو به سختی قورت میدم.

از روی زمین بلند میشم و به اطرافم نگاه می‌کنم، واقعا تهوع آورده، لاشه‌ی زامبی‌ها بوی خیلی بدی گرفتن و خون‌هایی که روی زمین ریخته شده بود، روی آسفالت ماسیده. از روی زمین بلند میشم، من هم دیشب از ناحیه ساق دست خونریزی داشتم به همین خاطر قسمتی از پیراهن دکمه‌ای که روی تیشرت مشکی‌رنگ پوشیده بودم رو پاره کردم و به دور زخمم بستم؛ اما به سختی تونستم بخوابم؛ چون مدام این فکر از ذهنم عبور می‌کرد که شاید ویروس از روی ناخن اون زامبی به من منتقل بشه، اما حالا صبح شده و من هنوز آدم هستم، از روی زمین بلند میشم و از کوچه بیرون میرم، خورشید نورش رو به روی زمین پهن کرده و همین‌طور که هوا گرمه احساس تشنگی شدید می‌کنم، گلوم خشکِ خشکه و به سختی می‌تونم آب دهنم رو قورت بدم.

وارد یک خیابونی میشم که اصلا تا به حال پا به این جا نداشتم، در واقع من توی محلی هستم که هیچ موقع تا به حال این اطراف کارم نیفتاده بود. به دنبال یک فروشگاه سوپر مارکت می‌گردم تا بتونم برای صبحونه چیزی از اون جا بردارم، چشم‌هام به طرف دیگه‌ی خیابون می‌خوره که یک فروشگاه بزرگ هست، بهش نزدیک‌تر میشم و متوجه میشم در سوپر مارکت باز هست.

به آرومی قدم برمی‌دارم و دستم رو به روی در فروشگاه می‌ذارم و به آرومی هل میدم. وارد فروشگاه بزرگ مواد غذایی میشم و چشم‌هام به چندین انسان و خانواده می‌خوره که اون‌ها هم درست مثل من به دنبال غذا هستن، بدون اینکه چیزی بگم از کنار اون‌ها رد میشم و به سمت قفسه‌های کنسرو میرم.

چند تا کنسرو لوبیا و عدسی برمی‌دارم و اون‌ها رو داخل نایلون قرار میدم، سپس به سمت قفسه‌های کیک و کلوچه میرم و برای صبحونه چند از اون‌ها رو برمی‌دارم. خانواده‌های زیادی این جا هستن و مواد غذایی که سالم هستن رو برای خوردن برمی‌دارن، بعید می‌دونم

دیگه این روزها دزدی کردن معنی داشته باشه، چون انسان‌ها باید هر کاری بکنن برای زنده موندن، درسته که این فروشگاه متعلق به شخص خاصی؛ اما بی‌شک اون فرد هم خوشحال میشه که نقشی توی بقا انسان‌ها بازی کرده، به همین خاطر هم هست که مواد غذایی جدید رو از دولت گرفته و در سوپرمارکتش رو باز گذاشته.

به نظر میاد این محل برق داشته باشه، چون تلویزیونی که کنج فروشگاه وصل شده روشنه و یک مرد در حال اخبار گفتن.

بدون این که متوجه‌ی گذشت زمان باشم، به تلویزیون و اون مردی که بحث عجیبی رو باز کرده خیره شدم.

اون مرد گفت:

– لطفاً از مواد غذایی مرداد ماه استفاده نکنید، به نظر میاد مواد غذایی، به ویروس آلوده باشن، مخصوصاً مواد گوشتی.

همین‌طور که مشغول خوردن آب‌میوه بودم، بی‌اختیار به روی زمین می‌افتم و بطری آب‌میوه از دستم رها میشه، سپس شروع می‌کنم به بالا آوردن، هرچی که توی این فروشگاه خوردم رو بالا میارم. درحالی‌که توجه قسمت عظیمی از فروشگاه به من جلب شده، توجه من به یک خانواده سه‌نفره که گوشه‌ای از فروشگاه مشغول برداشتن مواد غذایی بودن جلب شد، پسر خانواده که یک بچه ده دوازده ساله‌ست شروع به سرفه‌های بلند و متوالی می‌کنه.

پدر خانواده که از یخچال فروشگاه مشغول برداشتن نوشیدنی بود، هرچی تو دستش بود رو رها کرد و با نگرانی خیلی سریع به سمت پسرش دوید، درحالی‌که شیشه‌های نوشیدنی به زمین می‌خوره و مایع داخلش پخش میشه، خودش رو به پسرش می‌رسونه و همین‌طور که خم میشه رو به پسرش میگه:

– چی شده پسرم؟

همسرش دستی به روی سر پسر کشید؛ ولی درحالی که سرفه‌های اون پسر بچه همچنان ادامه داره به روی زمین می‌افته و با شدت بیشتری شروع به سرفه کردن می‌کنه، انسان‌هایی که توی فروشگاه هستن دور اون خانواده جمع میشن و با چهره‌های نگران به پسر بچه‌ای که به طرز عجیبی سرفه می‌کنه خیره میشن.

من هم درست مثل بقیه، از رفتار عجیب اون پسر چشم‌هام گرد شده، درحالی که به روی زمین افتاده به خودش می‌پیچه و همراه با سرفه‌های بلند، فریاد می‌کشه و با دست به پدر و مادرش که قصد دارن از روی زمین بلندش بکنن ضربه می‌زنه.

طولی نمی‌کشه اون پسر از روی زمین بلند میشه اما نه به عنوان یک آدم معمولی، بلکه درحالی که رنگ صورتش خاکستری شده، رگ‌های صورتش پف کرده و به آرومی از گوشه‌ی چشم‌هاش خون چکه می‌کنه. اون تبدیل به یک زامبی قرمز شده.

جمیعت حاضر در فروشگاه وحشت می‌کنن و به سمت درهای خروجی فروشگاه حمله ور میشن ولی درحالی که این فروشگاه دو تا در ورودی و خروجی داره متوجه میشن درها از بیرون قفل شده. عجیبه، حتماً یکی این کار رو انجام داده چون هر دو تا در ورودی و خروجی فروشگاه باز بود!

اون پسر بچه یا بهتر بگم، اون زامبی قرمز در ابتدا از روی زمین بلند شد و سریع به گردن پدرش گاز زد، درحالی که خون پدرش روی قفسه‌های کنسرو ریخت، مادرش رو هم وحشت برداشت ولی هیچ حرکتی نکرد، حتی برای فرار به سمت عقب حرکت نکرد، اون زن از خودش دفاع نکرد و با چشم‌هایی گرد، درد دندان‌های پسرش رو به روی بدن لاغر و ظریفش همراه با جیغ گوش‌خراشی که کشید، احساس کرد.

حالا دو تا زامبی قرمز دیگه درحالی که کم کم پوست صورتشون، خاکستری و رنگ پریده میشه، وقتی که به اولین قربانی خودشون گاز زدن، به آرومی خون از گوشه‌ی پلکشون به روی زمین ریخت.

یکی از افراد جمعیت حاضر که یک مرد جوونه اسلحه شکاری خودش رو به سمت پدر خانواده می‌گیره و به سمتش شلیک می‌کنه، اما تیرش خطا میره، همین کافی بود تا اون زامبی قرمز وحشی‌تر بشه و قربانیش رو انتخاب بکنه، درحالی که از اون مرد اسلحه به دست فاصله‌ی زیادی نداره توی کم‌تر از سه چهار ثانیه طوری به سمت مرد دوید که اصلاً اون مرد فرصت نکرد داخل اسلحه تیر بندازه.

به روی بدنش پرید و به مغز اون مرد حمله‌ور شد، وقتی که با دندان سر اون مرد رو پاره کرد شروع به جویدن مغزش کرد.

زامبی‌های قرمز دیگه هم که مبتلا شدن، به مردم غیر مسلح حمله ور شدن و مردم از خودشون به هر نحوی که شده دفاع کردن، اما خیلی نمی‌تونن دووم بیارن چون زامبی‌های قرمز واقعاً سریع، وحشی و باهوش هستن. به سختی از جمعیت عبور می‌کنم، تعدادی از آدم‌های فروشگاه دارن با همدیگه به در بزرگ و آهنی ضربه می‌زنن تا بتونن در رو باز بکنن، همراه با من یک پسر جوون هم به سمت در دوید، اما بقیه جمعیت مشغول جنگیدن با زامبی‌ها هستن و برای زنده موندن تلاش می‌کنن.

خشاب اسلحه‌م رو عوض می‌کنم و با دو تا گلوله، شیشه‌ی محکم در فروشگاه رو می‌شکنم، سپس از جای خالی شیشه، به سمت قفلی که روی در زده شده شلیک می‌کنم.

یک زن مسن که بغ*ل دستم ایستاده با تنگی نفس میگه:

- عجله کن.

برمی‌گردم و به عقب نگاه می‌کنم، خدای من بیشتر جمعیت حاضر در فروشگاه تبدیل به زامبی شدن. به سمت قفل بر می‌گردم و با چند تا گلوله موفق می‌شوم بشکونمش، درحالی‌که صدای گلوله‌ها زامبی‌های قرمز رو به سمتمون کشونده با سرعت زیادی به سمتمون می‌دون، اما فروشگاه خیلی بزرگه و قبل از اینکه به ما برسند موفق میشم دستم رو به روی دستگیره بندازم و در رو باز بکنم، بلافاصله زامبی‌های قرمز با سرعت خیلی زیادی درحالی‌که از گوشه‌ی چشم‌هاشون قطره قطره خون به روی زمین می‌ریزه به دنبال ما حرکت می‌کنن، جمعیت کمی باقی موندیدم، فقط من، یک مرد، یک زن مسن و یک پسر که هم سن خودم هست.

داشتیم از همدیگه پراکنده می‌شدیم که اون مرد فریاد زد و ما رو به سمت خودش کشید.
- همراهم بیاید.

به سمتش برگشتم و دیدم اون مرد ماشین داره، حرکت کردم اما خیلی ناگهانی یک زامبی قرمز جلوم پرید. سرش رو تکون داد و از ته گلو صداهای وحشتناکی رو در آورد؛ ولی قبل از اینکه خودم به سمتش شلیک بکنم یک نفر از پشت سر این کار رو انجام داد.
وقتی زامبی به روی زمین افتاد اون پسر جوون رو دیدم که با یک اسلحه‌ی قدیمی به سمتش هدف گرفته.

خیلی سریع قبل از این که زامبی‌های قرمز دیگه بهم نزدیک‌تر بشن سوار ماشین میشم. حالا همه‌ی بازمانده‌های فروشگاه سوار ماشین هستیم، اما اون مرد هرچه قدر سوئیچ رو می‌چرخونه ماشین روشن نمیشه.

زامبی‌ها از دو طرف ماشین محکم به شیشه می‌کوبن و رد خودشون رو با خون به روی شیشه به جا می‌ذارن، مردی که پشت فرمون نشسته مدام سوئیچ رو می‌چرخونه تا بالاخره موفق میشه ماشین رو روشن بکنه؛ اما درحالی‌که یک زامبی قرمز روی شیشه‌ی جلوی ماشین چسبیده، دست‌هاش رو به لبه‌ی پنجره‌ها گرفته، مدام با سرش محکم به شیشه ضربه می‌زنه و از گوشه‌ی پلک‌هاش خون به روی شیشه جاری شده، مردی که پشت فرمونه ترمز دستی رو می‌خوابونه و با سرعت دنده عقب میره، سپس فرمون رو می‌چرخونه و توی فضای باز خیابون دور می‌زنه ولی فایده نداره، اون زامبی قرمز همچنان به شیشه چسبیده، دنده رو عوض می‌کنه و پاش رو روی پدال گاز فشار میده و درحالی‌که نمای دید کمی داره با سرعت می‌رونه و خیلی خوب از اون منطقه خارج میشه. خیابون خلوته و به غیر از چند تا ماشین که دیوونه‌وار رانندگی می‌کنن، انسان پیاده‌ای به چشم نمی‌خوره.

از اون فروشگاه دور شدیم؛ ولی همچنان اون زامبی قرمز روی شیشه چسبیده و با ضربه‌های سرش موفق شده روی شیشه ترک بندازه، راننده با عصبانیت روی ترمز فشار میده و درحالی‌که میله‌ی آهنی رو از زیر پاش برمی‌داره از ماشین پیاده میشه. اون زامبی قرمز که هوش زیادی داره تا متوجه شد ماشین متوقف و یک نفر پیاده شده، خیلی سریع خودش رو رها کرد و بعد از این که به کاپوت خورد به روی آسفالت افتاد اما خیلی سریع بلند شد، اون مرد هم میله آهنی رو به عقب برد و محکم به سر زامبی ضربه زد. سر اون زامبی که شل شده، همراه با خون سیاهی که بیرون می‌ریزه، باعث میشه میله تو سرش فرو بره؛ اما اون زامبی قرمز هنوز با دوتا دست‌هاش سعی داره به مرد آسیب برسونه. از ماشین پیاده میشم و به سرش شلیک می‌کنم، بلافاصله مغزش متلاشی میشه و خون زیادی روی صورت و پیرهن اون مرد فواره می‌کنه.

چند ثانیه بهم نگاه می‌کنه و در نهایت میگه:

- ممنونم

سرم رو تکون میدم و در جواب میگم:

- باید عجله کنیم.

سوار ماشین میشییم، اون مرد هم دوباره پشت فرمون می‌شینه و شروع به روندن می‌کنه. ساعت ده صبحه و من با آدم‌هایی که نمی‌شناسم دارم جاده‌ها رو طی می‌کنم، هرچند مقصدی نداریم و فقط برای یک جای بهتر تلاش می‌کنیم. درحالی که اون زن مسن از صندلی عقب تعدادی موادغذایی از نایلون بیرون می‌کشه بلند میگه:

- من باید یه چیزی بخورم وگرنه ضعف می‌کنم.

مردی که پشت فرمون نشسته بلافاصله از آینه جلوی ماشین به اون زن نگاه می‌کنه و بعد میگه:

- این منطقه به نظر امن میاد.

سپس رو ترمز فشار میده.

- اسم تو چیه؟

به سمت راننده برمی‌گردم و میگم:

- پدرام

دستش رو به سمتم دراز می‌کنه و میگه:

- منم کیارش هستم، خوش‌وقتم.

با کیارش دست میدم و میگم:

- همچنین.

- کارت عالی بودی، خیلی سریع عکس العمل نشون دادی و ما رو از اون فروشگاه نجات دادی.

بلافاصله اون زن مسن هم که روی صندلی عقب نشسته و مشغول خوردن صبحونه‌ست میگه:

- درسته، ما جونمون رو به شما مدیون هستیم، شما توی تقدیر ما نقش مهمی داشتید. بلافاصله با لحن آرومی میگم:

- بس کنید، تقدیر هرکسی دست خط خودشه.

کمی مکث می‌کنه و خطاب بهم میگه:

- چرا چیزی نمی‌خوری؟

لبخندی گوشه‌ی لبم می‌شینه و در جواب میگم:

- چون چیزی برای خوردن ندارم.

به محض این که این جمله رو گفتم کیارش نایلونی که دستش بود رو به سمتم گرفت و گفت:

- بیا از این بیسکویت‌ها بردار.

چند تا از بیسکویت برمی‌دارم و مشغول خوردنشون میشم.

هوا به شدت گرمه و آفتاب مستقیم به صورتم می‌تابه، امروز بیست مرداد ماهه و داریم

دومین ماه تابستون رو پشت سر می‌ذاریم.

همه تو حال خودشون بودن، اون پسر جوون که روی صندلی عقب ماشین نشسته سکوت حاکم بر جو رو شکوند.

- کجا می‌خواید برید؟

کیارش دستش رو به روی فرمون می‌ذاره و آروم میگه:

- من که فقط می‌خوام زنده باشم.

سکوت می‌کنم و در ادامه اون خانوم مسن میگه:

- منم می‌خوام عضو یک اردوگاه بشم.

کیارش لبخندی می‌زنه و در جواب میگه:

- اردوگاه‌ها به همین راحتی هم عضو نمی‌گیرن، حتماً باید تخصصی بلد باشی یا آشنایی

دستت رو بگیره و کمکت بکنه که عضو بشی.

درحالی که اون زن مسن به فکر فرو رفته، بعد از چند ثانیه میگه:

- می‌تونم براشون آشپزی کنم.

اون پسر جوون که اسلحه به دست نشسته بود با عجله میگه:

- من باید برم.

سپس بدون اینکه منتظر جواب ما باشه از ماشین پیاده میشه و شروع به دویدن می‌کنه.

ساعت به یازده و ده دقیقه رسیده و ما همچنان کنار جاده هستیم، به نظر میاد کیارش آدم

خوبی باشه و بتونم بهش اعتماد بکنم، به همین خاطر تصمیم گرفتم همراه با کیارش و اون

زن ادامه‌ی جاده رو طی کنم، درحالی که آفتاب مستقیم می‌تابه و هوا داره گرم و گرم‌تر

میشه، یک بطری آب کوچیک از نایلون برمی‌دارم و شروع می‌کنم یک نفس نصف اون رو

می‌خورم.

همره با کیارش و مرضیه‌خانوم شروع به طی کردن جاده‌ها و خیابون‌ها می‌کنیم و بعد از یک

ساعت به قسمتی از تهران می‌رسیم که خاطرات خیلی خوبی رو در گذشته برام رقم زده.

در حقیقت این پیشنهاد من بود که وارد این محل بشیم، این محل برای من خاطرات بچگی رو زنده می‌کنه، مخصوصا سینمای معروفش که روبروی یک پارک کوچیک واقع شده. مادرم به فیلم علاقه نداشت؛ ولی هر ماه آخر هفته من و پدرم با هم به سینما می‌رفتیم، دیدن فیلم‌های مختلف تو سینما همراه با پدرم به من حس خوبی می‌داد. و الان این محل دیگه شباهت زیادی به محل دوران کودکی نوجوونی من نداره و حالا مورد تسخیر مردگانه.

درحالی که به اون سینمای روبروی پارک رسیدیم، صحنه‌ی وحشتناکی تموم تصویرهای گذشته من رو پاک می‌کنه. یک مرد که یکی از دست‌هاش از منطقه‌ی آرنج قطع شده و به شدت خونریزی داره، به دور خودش بنزین ریخت و با فندک حلقه‌ی آتیشی درست کرد تا زامبی‌ها نتونن به سمتش حرکت بکنن ولی این یک اشتباه خیلی بزرگه که اون شخص مرتکب شد؛ چون زامبی‌ها عقل و هوش زیادی ندارن و هنگامی که قربانی خودشون رو انتخاب بکنن برای گاز گرفتن و جویدن گوشتش هرکاری می‌کنن. سه تا زامبی همزمان از آتیشی که اون شخص به دور خودش کشیده رد میشن و همزمان که خودشون آتیش می‌گیرن باعث میشن آتیش بیشتر گر بگیره. زامبی‌ها به مرد نزدیک میشن و همزمان که برای گاز زدن به سمتش یورش می‌برن، باعث میشن اون مرد بی‌دفاع هم آتیش بگیره، فریادهای گوش‌خراش اون مرد نشون از این هست که چه عذابی داره می‌کشه.

باقی زامبی‌ها هم آهسته از آتیش عبور می‌کنن و به سمت قربانیشون حرکت می‌کنن.

رو به کیارش می‌کنم و می‌گم:

- عجله کن، باید حرکت کنیم.

کیارش در جواب می‌گه:

- اون زامبی‌ها دارن گوشت و خون اون انسان رو می‌خورن، پس وحشی‌تر و باهوش‌تر شدن، اگه ما اشتباهی بکنیم احتمال داره چشمشون به ما هم بیفته، باید برگردیم. سرم رو تکون میدم و میگم:

- من برنمی‌گردم، چون می‌خوام برم پیش رفیقم که این جا زندگی می‌کنه. بلافاصله مرضیه خانوم میگه:

- من نمی‌تونم از کنار اون حلقه‌ی آتیش و اون زامبی‌ها رد بشم. با آرامش حرفش رو قطع می‌کنم و میگم:

- هیچ اتفاقی نمی‌افته، از پشت سر هواتون رو دارم. سپس اسلحه‌م رو بیرون می‌کشم.

درحالی‌که چند تا ماشین هم کنار اون حلقه‌ی آتیش چپ کردن، با انگشت به اون ماشین‌ها اشاره می‌کنم و بعد به کیارش میگم:

- از بین اون ماشین‌ها عبور کن، اصلاً عجله نداشته باش و نترس، اگر زامبی‌ای هم چشمش به تو خورد قبل از این که بهت حمله بکنه، یه تیر دقیق خلاصش می‌کنم، اگر موفق بشیم از دست این زامبی‌ها هم فرار کنیم، راه زیادی رو برای پیدا کردن سرپناه رفتیم. نفس عمیقی می‌کشه و درحالی‌که سرش رو تکون میده خم میشه و آهسته شروع به حرکت می‌کنه.

وقتی به اولین ماشین چپ کرده می‌رسه پشتش پنهان میشه چون یکی از زامبی‌ها درحالی‌که دور لباش خونی بود به سمتش برگشت و فریاد از ته گلو کشید؛ اما نتونست کیارش رو ببینه، دوباره شروع به خوردن قربانیش کرد.

کیارش خیلی خوب و بدون کوچیک‌ترین اشتباه از دو تا ماشین چپ کرده‌ی بعدی هم گذشت و با چند تا قدم دیگه دو تا دستش رو بالا گرفت و بالا پرید به این علامت که سالمه و اتفاقی براش نیفتاده.

اسلحه‌م رو پایین میارم، مرضیه خانوم هم آماده میشه که حرکت بکنه ولی متوقفش می‌کنم و خشاب اسلحه رو چک می‌کنم، بلافاصله متوجه میشم خشاب اسلحه‌م گلوله نداره!

یه خشاب از جیبم بیرون می‌کشم و خشاب قبلی رو روی زمین رها می‌کنم. درحالی‌که زامبی‌ها هنوز مشغول خوردن قربانی خودشون هستن، مرضیه خانوم هم درست مثل کیارش خم میشه و به آرومی شروع به حرکت می‌کنه؛ اما مسیر زیادی رو نرفته بود که دو تا از زامبی‌ها از میون آتیش به سمتش برگشتن.

مرضیه خانوم از روی پاهاش بلند شد و با حداکثر سرعتش شروع به دویدن کرد اما فایده نداشت! اون دو تا زامبی خیلی سریع از میون آتیش به سمت مرضیه خانوم پریدن. یکی از زامبی‌ها که خودش آتیش گرفته و داشت توی آتیش می‌سوخت اولین گاز رو به بازوی سمت راست مرضیه خانوم زد، خیلی سریع اون یکی زامبی هم اضافه شد و زیر گردن مرضیه خانوم رو گاز گرفت. خون زیادی از گردنش فواره می‌کنه و همین‌طور که داره زجر می‌کشه، لباسش به آتیش می‌گیره و کم‌کم بین اون دو تا زامبی شروع به سوختن می‌کنه. دیگه کاری از من بر نمیاد و فقط به اون زن خیره میشم که آتیش پوستش رو می‌سوزنه و زامبی‌ها گوشتش رو می‌خورن.

اسلحه‌م رو پایین میارم و بعد از چند دقیقه به سمت جسد مرضیه خانوم حرکت می‌کنم، پوست و گوشتش سوخته و بعضی از قسمت‌های بدنش به استخوان رسیده.

اون دو تا زامبی که به مرضیه خانوم حمله کردن هم درست مثل بقیه زامبی‌ها که وسط آتیش قربانی خودشون رو می‌خوردن توی آتیش سوختن. با قدم‌های آهسته حرکت می‌کنم. کیارش با رنگی پریده رو بهم میگه:

- چرا به اون زامبی‌ها شلیک نکردی؟ تو می‌تونستی اون زن رو نجات بدی.

سرم رو تکون میدم و درحالی که یک نفس عمیق می‌کشم، با لحن آرومی میگم:
- به گلوله‌هام نیاز دارم.

کیارش دستش رو به روی سرش می‌ذاره و رو بهم میگه:

- این صحنه هیچ‌وقت از ذهنم پاک نمیشه، ندیدی اون زن چطور توی آتیش سوخت؟ سکوت می‌کنم و در ادامه میگه:

- می‌خواستی ما دو تا رو اول طعمه کنی درسته؟

به سمتم میاد و بهم نزدیک‌تر میشه سپس با فریاد میگه:

- حرف بزن.

سکوت می‌کنم و درحالی که به نقطه‌ای خیره شدم، میگم:

- نه

با دست به سینه‌ام می‌کوبه.

- پس چی؟

خیلی ناگهانی مشت گره کرده‌م رو به بینش می‌کوبم، سپس همون جور که خم شده و دستش رو به روی بینش گذاشته یه لگد به بدنش می‌زنم، به سمت عقب میره و به یکی از اون ماشین‌های چپ شده برخورد می‌کنه، اسلحه‌م رو بیرون می‌کشم و درحالی که به سمت سرش نشونه می‌گیرم، ماشه رو می‌کشم.

- واسه من فقط زنده موندن خودم مهمه، به هیچ کس دیگه‌ای اهمیت نمیدم.

درحالی که به ماشین تکیه داده، آرام به روی آسفالت می افته، از ناحیه بینی خونریزی شدیدی داره. بدون اینکه چیزی بگه فقط چشم هاش رو می بندد و دو تا دستش رو روی بینی اش می گیره تا مانع از خونریزی بشه، اما با این حال از لابه لای انگشت هاش خون بیرون می زنه، دستم رو از روی ماشه بر می دارم و با یک نفس عمیق شروع به راه رفتن می کنم.

به سر خیابون می رسم، یک دوراهی هست، کمی وایمیستم و به دو طرف نگاه می کنم، من توی این منطقه دوست و رفیق زیادی دارم، مخصوصاً بهترین دوست زندگیم، شایان. من با شایان توی دبیرستان آشنا شدم، اون پسر خیلی خوبی بود.

وقتی کمی به این خیابون ها نگاه کردم، کم کم حافظه ام تازه شد، و حتی پلاک خونه ی شایان هم یادم اومد. خونه اون ها توی یک کوچه ای با اسم نسترن بود که کوچه ی نسبتاً باریک و طولانی بود.

از بین دوراهی سمت راست رو انتخاب می کنم و شروع به قدم برداشتن توی محل قدیمی می کنم، وقتی سال اول و دوم راهنمایی بودم خونه ی ما همین اطراف بود. احتمال این که از اون خونه رفته باشه خیلی زیاده، اما من شانسم رو امتحان می کنم و به سمت اون خونه حرکت می کنم.

نگاهی به ساعت مچیم میندازم، ساعت به دوازده ظهر رسیده، وارد کوچه ی نسترن میشم و به سمت خونه ی شایان قدم برمی دارم.

کوچه ی باریکیه و خونه هاش ساختار قدیمی دارن، پرنده پر نمی زنه و همین طور یک جوی کوچیک هم از وسطش رد شده، به اواسط کوچه می رسم، و چشم هام به پلاک نوزده می خوره، کمی گرد و خاک روی پلاک نشسته، اما مطمئن هستم همین خونه ی در سبز، خونه شایانه.

به ارومی چند بار به در آهنی و سبز رنگ می‌کوبم تا در نهایت بعد از مدتی شایان با صدایی گرفته گفت:

– کیه؟

با این که زمان زیادی گذشته، اما مطمئن هستم صدای خودشه. هیجان زده میشم و دلم فرو می‌ریزه.

– رفیق منم، پدرام محمودی.

بعد از چند ثانیه در خونه رو باز کرد، خودش، چهره‌ش توی این سال‌ها فرقی نکرده. بهم خیره‌ست، حرفی نمی‌زنه و کم‌کم لبخندی روی صورتش می‌شینه.

– خانواده‌م هرکاری که می‌تونستن رو انجام دادن تا منم به ترکیه برم، ولی مرز تموم کشورها بسته شده.

لیوان چای رو برمی‌دارم و همزمان که یه جرعه از اون رو می‌خورم میگم:

– گفتی خانواده‌ت برای تفریح به ترکیه سفر کردن؟

– آره، خیلی به من اصرار داشتن تا منم باهاشون برم؛ ولی به خاطر دانشگاه توی این خراب شده موندم.

وقتی هم که بعد از چند ماه ویروسی به وجود اومد و خبر پخش ویروس به گوش‌هاشون رسید دیوونه شده بودن و نمی‌دونستن باید چی کار کنن، مادرم پشت تلفن گریه می‌کرد و طوری باهام حرف می‌زد که انگار دیگه هیچ وقت قرار نیست من رو ببینه.

– این فکر رو از سرت بیرون کن شایان، انقدر منفی فکر نکن.

از روی مبل بلند میشه و توی هال خونه شروع به قدم زدن می کنه، شایان قد متوسطی داره و همراه با ته ریشی که گذاشته، پوست صورتش روشنه.

- دست خودم نیست پدرام، فکرهای بدی از سرم رد میشه، راستی چی شد که به من سر زدی؟

لیوان چای رو روی میز بر می ذارم و آروم میگم:

- از پدر و مادرم که بی خبرم، نمی دونم زنده هستن یا نه، اون موقعی هم که برقها قطع نشده بود بهم زنگ نزدن، وقتی هم که من بهشون زنگ زدم موبایلشون خاموش بود. غیر از تو هم شخص دیگه ای به ذهنم نرسید که بهش سر بزدم.

همین طور که بهم خیره ست با لحن آرومی میگه:

- منم خیلی تنهام.

بعد از مکث کوتاهی میگم:

- خونه ت چی؟ امن هست؟

لیوانهای چای رو از روی میز جمع می کنه و همین طور که به سمت آشپزخانه حرکت می کنه، با لحن بلندی میگه:

- خیلی نه! ولی چاره ای ندارم، باید همیشه هوشیار باشم.

می خواستم چیزی بگم که فریادهای مردونه ای به گوشم رسید، حرفم رو قورت میدم و همزمان که از روی مبل بلند میشم رو به شایان میگم:

- صداها رو می شنوی؟

گوش هاش رو تیز می کنه و بعد از چند ثانیه حرکت می کنه و وارد حیاط میشه، من هم به دنبالش حرکت می کنم، در خونه رو باز می کنه، درحالی که صداها قوت می گیره از خونه خارج میشم. رو به شایان میگم:

- من میرم ببینم چه خبره.

شایان هم بدون اینکه چیزی بگه سرش رو تکون میده، با قدم‌های آهسته کوچه نسترن رو طی می‌کنم و درحالی که دستم رو روی اسلحه‌م گذاشتم شاهد این هستم که چند دختر روی لبه‌ی بالای ساختمون نسبتاً بلندی ایستادن و شال و روسریشون رو از روی سر در آوردن و تو دستشون گرفتن، یکی از اون‌ها که وسط ایستاده، با لحن بلندی مشغول صحبت کردن هست.

جمیعت دورشون جمع شدن و سعی می‌کنن اون پنج-شیش تا دختر رو از خودکشی منصرف بکنن، بعضی‌های دیگه هم طبق معمول موبایلشون رو در آوردن و مشغول فیلم‌برداری هستن.

اون دختر با صدای ظریف خودش، سعی می‌کنه بلند حرف بزنه:

- فرقی برای ما نداره توی این وضعیت زنده باشیم یا نه، ما قبل از این که ویروس پخش بشه هم زندگی نکردیم و نتونستیم حق خودمون رو از این زندگی بگیریم، الان چرا باید بتونیم زندگی بکنیم و حقمون رو بگیریم؟

هر جایی میریم یه عده‌ای با دادن پیشنهادهای شرم‌آور قبول می‌کنن که به ما سرپناه بدن، همه‌ی این دخترها که همراه من بالای این ساختمون ایستادن یا خانواده‌هاشون رو از دست دادن یا هیچ مردی نیست که ازشون مراقبت کنه، همچنین سر پناه هم ندارن و باید توی خیابون انتظار مرگ خودشون رو بکشن.

مردم با فریادهایی که می‌کشن و حرف‌هایی که می‌زنن سعی دارن اون چند تا دختر رو از خودکشی منصرف بکنن، اما همه‌ی اون دخترها با چهره‌ای عبوس و سرد، فقط به روبرو خیره هستن و هیچ حرکتی نمی‌کنن.

همون دختر بعد از سکوت چند ثانیه‌ای دوباره شروع به صحبت کردن می‌کنه:

- بعضی وقت‌ها به قلبم میگم همین که خون پمپاژ می‌کنی کافیه، تو حق عاشق شدن نداری، هرکسی که داره از ما فیلم می‌گیره، هرطوری که هست فیلم‌ها رو پخش بکنه تا برسه به دست اون اشخاصی که تو بهترین جای تهران ساکن و محل‌های خودشون رو پاکسازی کردن و زیر نظر آدم‌های مسلح راحت زندگی می‌کنن و از برقی که اینجا قطع کردن، دارن استفاده می‌کنن.

هرچند بعد از دیدن این کلیپ‌ها تنها کاری که می‌کنن اینه که به ما می‌خندن و توی دلشون میگن «این‌ها عجب احمق‌هایی هستن». هیچ وقت اون‌ها حال ما رو نمی‌فهمن و حتی یک روز هم نمی‌تونن به جای ما زندگی کنن. به محض این که حرفش تموم شد از بالای ساختمون خودش رو به سمت پایین رها کرد، بلافاصله بقیه دخترها هم همزمان به سمت پایین پریدن، خیلی زود سر یکی از اون‌ها در میان هرج و مرج مردم به آسفالت خورد و صدای شکسته شدن جمجمه‌ش دل جمعیت حاضر رو لرزوند.

فصل دوم

یک مرد مسلح و قدبلند با تجهیزات از ماشین پیاده شد و شروع به قدم زدن کرد. بلافاصله چند تا آدم مسلح دیگه از ماشین پیاده شدن، جسد دخترها توسط مردم از روی زمین جمع شد و خونی که از اون‌ها خارج شده بود رو شستن. درحالی که هرج و مرج زیادی بین مردم شکل گرفته، از میونشون عبور می‌کنم و خودم رو به اون مردی می‌رسونم که همراه با تعدادی از افرادش از ماشین پیاده شدن.

می خواستم به سمت اون مرد حرکت بکنم که یک نفر از پشت سر دستش رو گذاشت روی شونه‌م، به سمت عقب برگشتم و با چهره‌ی شایان مواجه شدم.

- چه اتفاقی افتاده؟

خیلی آرام در جوابش می‌گم.

- همراهم بیا.

سپس به سمت اون مرد که همراه با چند تا آدم مسلح دیگه مشغول حرف زدن هست حرکت می‌کنم، اما تا بهش نزدیک شدم قبل از اینکه من حرفی بزنم، از من یک سوال پرسید.

- این جا چه اتفاقی افتاده؟

بعد از کشیدن یک نفس عمیق می‌گم:

- چند تا دختر خودکشی کردن.

کمی مکث می‌کنم و بعد می‌گم:

- دیگه از دیدن این صحنه‌ها خسته شدم.

به سمتم برمی‌گرده و می‌گه:

- برای چی اون دخترا خودکشی کردن؟

سرم رو تکون میدم و درحالی که ابرو هام تو هم فرو میره می‌گم:

- خودشون رو از این وضعیت راحت کردن.

- باید بریم پیش خانواده‌هاشون.

متوقفش می‌کنم و می‌گم:

- خانواده‌ای نداشتن.

تا این جمله رو گفتم به سمت عقب برگشت و به افرادش نگاه کرد.

سپس به سمت من برگشت و گفت:

- خیلی ممنونم.

شروع به قدم برداشتن کرد، ولی قبل از اینکه سوار ماشین بشه اسلحه‌م رو بیرون می‌کشم و

درحالی که خودم رو به اون مرد نزدیک می‌کنم می‌گم:

- من تیراندازی بلد هستم، اگه شما اردوگاه دارید می‌تونم به شما کمک بکنم.

وایمیسته و قبل از اینکه سوار ماشین بشه رو بهم می‌گه:

- لازم نبود اسلحه‌ت رو بیرون بکشی، وظیفه‌ی ما کمک کردن به هموطن‌هاست.

لبخندی روی لبم می‌شینه و همزمان می‌گم:

- یعنی می‌تونم همراه شما بیام؟

اون مرد قهقهه زد و به یکی از افرادش می‌گه:

- ظرفیت داریم؟

- بله.

اسلحه‌م رو به جای اولش برمی‌گردونم، اما قبل از اینکه سوار ماشین بشم، یک دقیقه از اون

مرد فرصت می‌گیرم و به سمت شایان حرکت می‌کنم.

شایان همین‌طور که بین جمعیت ایستاده، بهم خیره شده، رو بهش می‌گم:

- اون مرد رئیس یک اردوگاهه، می‌خواد به من کمک کنه، همراهم می‌ای؟

کمی فکر می‌کنه و در نهایت می‌گه:

- پس خونه‌م چی؟

بلافاصله می‌گم:

- خونه رو ول کن، این روزها فقط زنده موندن مهمه، اردوگاه‌ها هم به همین راحتی عضو

نمی‌گیرن.

سرش رو تکون میده و آروم میگه:

- خیلی خب.

حرکت می کنیم و دوباره از میون جمعیت عبور می کنیم، هرچی که می گذره هرج و مرج بیشتر میشه، بالاخره با سختی سوار ماشین اون مرد میشیم. فرمون رو می چرخونه و از میان جمعیت با سرعت کمی عبور می کنه، سپس دو تا ماشین دیگه ی وابسته به اردوگاه هم با دستور اون مرد، حرکت می کنن.

مردی که پشت فرمون نشسته، بی سیم رو توی دستش داره و مدام با افرادش که توی ماشین های پشت سر هستن ارتباط برقرار می کنه.

- ظرفیت ما تکمیل شده، فکر می کنم برای امروز کافی باشه.

این رو توی بی سیم میگه و درحالی که بی سیم رو کمی بالا می گیره منتظر جواب می مونه.

- ظرفیت ما هم تکمیل شده قربان.

بلافاصله یک صدای دیگه از بی سیم میاد:

- ماشین ما یک یا دو نفر دیگه ظرفیت داره.

- خیلی خب پس، باید بگردیم تا اون یکی دو نفر رو پیدا بکنیم.

بی سیم رو به جای اولش برمی گردونه و درحالی که با دو تا دستش فرمون رو می گیره با سرعت زیادی گاز میده.

خیلی زود از محل قدیمی رد میشیم و به یک قسمت دیگه از تهران می رسیم.

رئیس اردوگاه که یک مرد قد بلنده، موهایش رو از پشت بسته و ته ریشی روی صورتش داره. از آینه به من نگاه می کنه و بعد بلند میگه:

- تازه واردها لطفا خودشون رو معرفی کنن.

بلافاصله نگاهی به شایان میندازم و دوباره به سمت جلو برمی گردم.

- پدرام هستم.

بلافاصله شایان هم خودش رو معرفی می‌کنه و اون مرد مسنی که بغ*ل دست شایان نشسته، با صدای خیلی سرد و بی‌روحو می‌گه.

- من قبلاً عضو ارتش بودم، توی یک حادثه تیر خوردم و رفتم کما، وقتی هم که دوباره به زندگی برگشتم از مقامی که داشتم، استعفا دادم. می‌تونید من رو داوود صدا بزنید. رئیس اردوگاه هم سرش رو تکون میده و رو به ما سه تا می‌گه:

- من هم رئیس اردوگاه هستم.

کمی زمان می‌گذره و بعد شایان رو به رئیس اردوگاه می‌گه:

- اردوگاه شما توی کدوم منطقه‌ست؟

از آینه به تصویر شایان نگاه می‌کنه.

- چیزی نمونه برسیم. البته این رو باید اضافه بکنم، شاید من در ظاهر آدم خوبی به نظر برسم؛ ولی همیشه دو رو دارم. وقتی از قانون‌ها پیروی نکنید با اون یکی چهره‌ی من مواجه میشید. وقتی هم که به اردوگاه برسیم همه‌ی تازه‌واردهای امروز رو یک جا جمع می‌کنم و براتون توضیح میدم قانون‌های من به چه شکلی هست؛ ولی اگر بخوام در حال حاضر حرفی بهتون بزنم که شما رو کمی خوشحال بکنه، آینه که اردوگاه من کاملاً امنه و مشکل مواد غذایی نداریم. آب به غیر از آشامیدن، برای حموم کردن هم هست و به اندازه‌ی کافی چادر و کانکس داریم تا شب رو راحت بخوابید.

چشم به هم زدیم به اردوگاه رسیدیم، به محض این که در اردوگاه رو دو تا آدم مسلح باز کردن. وارد اردوگاه که شدیم بلافاصله و خیلی سریع در بسته شد. از ماشین پیاده میشیم. چشم‌هام به انسان‌هایی می‌خوره که هر کدوم مشغول انجام کاری هستن. چادر و کانکس‌های زیادی توی این اردوگاه هست که سرپناه عده‌ای آدم بی‌گناه شده. همین‌طور توی این فضای خیلی باز، لوله‌کشی‌هایی انجام شده و همراه با آب‌گرمکن‌های دیواری و بزرگ چند تا حموم و سرویس بهداشتی درست شده. رئیس اردوگاه از ماشین پیاده میشه و همزمان که اسلحه‌ای که به کمرش بسته بود رو از دور گردنش بیرون می‌کشه و به یکی از افرادش میده، رو بهمون میگه:

- حرکت کنید.

سپس راه میریم و به قسمتی می‌رسیم که تعدادی انسان به صورت مرتب نشستن و درحالی که یک تابلو جلوی اون‌ها گذاشته شده انتظار رئیس اردوگاه رو می‌کشن. رئیس اردوگاه به سمت تابلو حرکت می‌کنه و ماژیک آبی رنگ رو برمی‌داره، من و شایان و اقا داوود به جمع اضافه میشیم. مرد و زن‌ها با هر سنی که دارن با چهره‌ای خسته و درهم، چشم به رئیس اردوگاه دوختن و به قانون‌هایی که اون مرد می‌ذاره گوش میدن.

- شما دوستان گروه‌بندی میشید و از فردا باید آماده باشید برای گشت‌زدن توی منطقه‌هایی که براتون مشخص می‌کنم.

اگر هر کدوم از گروه‌ها سه شب متوالی شخصی رو به جمع اضافه نکنه، متأسفانه باید اردوگاه رو ترک بکنه، صبحونه ساعت هشت صبح، نهار ساعت چهار بعدازظهر و شام ساعت ده شب پخته میشه.

برای هر گروه ارشد انتخاب می‌کنم و ارشد مسئولیت‌هایی رو به عهده می‌گیره. اگر به هر دلیلی از این اردوگاه خارج شدید و نتونستید قبل از ساعت هشت شب برگردید، در اردوگاه به

هیچ عنوان دیگه به روتون باز نمیشه و شما باید صبر کنید تا صبح روز بعد. حرف دیگه‌ای ندارم، آقای محسن شکیبایی شما رو گروه بندی می‌کنه. کمی مکث می‌کنه، سپس ماژیک رو به دست مرد بغل دستش میده و خودش جمع رو ترک می‌کنه.

آقای محسن که لباس و کلاه ارتشی به تن داره، اولین حرفی که زد برام جالب بود:
- از بین شما کسی هست که توی ارتش کشور خدمت کرده باشه؟
سکوت مطلق، هیچ کسی حرفی نمی‌زنه به غیر از آقای داوود. با همون چهره‌ی سرد و خشکش و موهای جوگندمیش سکوت جو رو شکوند.
دستش رو بالا برد و بلند گفت:

- من

آقای شکیبایی که قد بسیار بلند و اندام ورزیده‌ای داره، لبخندی روی صورتش می‌نشیند و با لحن آرومی می‌گه:
- شما به کار ما می‌ای.
سپس بلندتر گفت:
- لطفاً این افراد تازه‌وارد رو گروه‌بندی کن.

ماژیک رو به سمت جمعیت می‌گیره، آقای داوود هم بعد از مکث کوتاهی از جمعیت خودش رو جدا می‌کنه و با قدم‌های بلندی به سمت آقای محسن حرکت می‌کنه و ماژیک رو از دست اون مرد می‌گیره. نفس عمیقی می‌کشد و روی تخته اسامی رو تک به تک می‌نویسه، سپس بچه‌ها و اشخاصی که مریضی خاصی دارن رو خط می‌زنه و در آخر، افراد تازه‌وارد رو برای گشت‌زنی به ده تا گروه سه نفره تقسیم می‌کنه.
البته گروه من که همراه با شایانه به علت نبودن نیروی سالم دونفره موند.

شیر آب داغ رو باز می‌کنم، و درحالی که زیر دوش می‌رم، بعد از مدت‌ها دوباره فرصت می‌کنم دوش آب گرم بگیرم.

انسان‌های زیادی پشت در حموم منتظر هستن تا اون‌ها هم بعد از مدت‌ها بتونن از حموم کردن لذت ببرن به همین خاطر فرصت چندانی ندارم؛ اما آب داغ تموم خستگی این چند وقت رو از تنم شست.

بعد از چند دقیقه شیر آب داغ رو بستم و با لباس‌های جدید که توی اردوگاه بهم دادن، از حموم خارج میشم.

ساعت به هشت شب رسیده، درحالی که نگهبان‌ها با سلاح سرد چند تا از اون زامبی‌ها رو جلوی در اردوگاه کشتن، قفل بزرگی روی در زدن.

نگهبان‌ها هم آدم‌های عجیبی نیستن، همون جوون‌هایی هستن که خانواده‌هاشون شب و روز از خدا می‌خوان زندگی بچه‌شون توی این راه از دست نره. شیفت نگهبانی روز اون‌ها تموم شده، درحالی که هر کدومشون به سمت چادرهای مختلف پراکنده میشن، نگهبان‌های جدید که شیفت شب هستن، جایگزین میشن.

به سمت چادر شماره ۴۸ می‌رم. درحالی که شایان داخل چادر خوابیده و زیر سرش بالشت گذاشته، تا من وارد چادر شدم از سر جاش بلند شد و با چهره‌ی نگرانی رو بهم گفت:

- من از این‌جا خوشم نمیاد پدرام، اصلاً راحت نیستم.

سرم رو تکیون میدم و در جواب با لحن آرامش‌بخشی می‌گم:

- نگران نباش عادت می‌کنی، توی این اردوگاه امنیت داری، چی از این مهم‌تر؟ این روزها همه‌ی انسان‌ها برای امنیت دارن تلاش می‌کنن، هیچ کسی دیگه توی فکر لباس و ماشین و خونه‌ی خوب نیست.

دوباره دراز می‌کشه و آروم چشم‌هاش رو می‌بنده.

شاید حق با شایان باشه، داریم با تعداد خیلی زیادی انسان غریبه زندگی می‌کنیم و این باعث میشه احساس راحتی نکنیم؛ ولی باید مثبت باشیم و مثبت فکر کنیم.

جای خواب داریم، غذا داریم، امنیت داریم و دیگه مجبور نیستیم مدام منطقه‌های مختلف تهران رو زیر و رو کنیم که خبری از زامبی‌ها نباشه.

به فکر عمیقی فرو رفتم و درحالی که توی چادر دراز کشیدم، دو ساعت رو به همین شکل گذروندم. ساعت ده شب درحالی که شایان به خواب فرو رفته، من به سمت رستوران اردوگاه

رفتم و شام رو خوردم سپس به چادر برگشتم، همین‌طور که داخل چادر دراز کشیدم آقا داوود از بیرون چادر من رو صدا می‌زنه. زیپ چادر رو پایین کشیدم و با چهره‌ی سرد و بی‌روحش مواجه شدم که یک برگه دستش گرفته:

- از فردا به شما اسلحه و ماشین داده میشه و باید برای گشت زدن آماده باشید. منطقه‌هایی که گروه شما باید بره رو رئیس اردوگاه مشخص کرده.

برگه رو از دست آقا داوود می‌گیرم و نگاه سرسری بهش میندازم، سپس رو به آقا داوود میگم:

- متوجه شدم.

سرش رو تکون میده و میگه:

- باید زود بخوابید که زود بیدار بشید، راس ساعت هفت و نیم باید از خواب بیدار شده و توی صف صبحونه باشید.

- متوجه شدم.

زیپ چادر رو دوباره بالا می‌کشم.

برگه رو بالا سرم گذاشتم و درحالی که چشم‌هام رو بستم، نفهمیدم کی به خواب فرو رفتم.

صبح روز بعد ساعت پنج صبح به وسیله‌ی یک کابوس وحشتناک از خواب پریدم. سکوت سنگینی توی اردوگاه حاکم شده، عرق سردی روی بدنم نشسته، گلوم خشک شده و همراه با سرگیجه ای که دارم احساس گرمای شدید می‌کنم.

از چادر خارج میشم و شروع می‌کنم به تنفس هوای تازه، آسمون گرگ و میشه و هیچ صدایی به گوش نمی‌رسه. نگهبان‌ها دارن نگهبانی میدن، به غیر از اون‌ها، انسان دیگه‌ای به چشم نمی‌خوره.

به سمت سنگ بزرگی که گوشه‌ی اردوگاه هست حرکت می‌کنم و روش می‌نشینم. دلیلش رو نمی‌دونم؛ ولی احساس آرامش خاصی توی این اردوگاه بهم دست داده که توی این مدت همیشه دنبالش بودم، فکر می‌کنم این خواست خدا بود که من پام به این اردوگاه باز بشه و دوباره شانس زندگی داشته باشم. تا قبل از این که من وارد این اردوگاه بشم نمی‌دونستم فردا زنده هستم یا نه؛ ولی حالا می‌دونم حداقل به این زودی‌ها قرار نیست بمیرم، هدف‌هایی دارم و فکر دیدار مجدد با خانواده‌م توی ذهنم قوت گرفته.

توی فکر عمیقی فرو رفته بودم که یک مرد، همراه با پسر خردسالش از چادرشون خارج شدن و به سمت سرویس بهداشتی حرکت کردن.

این اردوگاه خیلی بزرگه و سرپناه انسان‌های زیادی شده، انسان‌هایی که حرکت کردن و فقط گوشه‌ای نشستن رو به آسمون و دعا کنن. دعا کردن خوبه، ولی به شرطی که خودت جرئت عملی کردن خواسته‌ای که از خدا داری رو توی خودت ببینی.

مردی که دست پسر خردسالش رو گرفته، نگاه زیرچشمی بهم می‌کنه و سریع از کنارم رد میشه.

این روزها دیگه برادر به برادر اعتماد نداره چه برسه دو تا آدم که برای بار اوله همدیگه رو می‌بینن.

باد خنکی می‌وزد و داخل موهام می‌پیچد، هوا کم کم در حال روشن شدن و خیلی از انسان‌ها از چادرهاشون بیرون اومدن و داخل اردوگاه می‌چرخن. حتی انسان‌های خیلی مسن هم برای حفظ جون خودشون هر کاری از دستشون بر میاد رو انجام میدن که باقی عمرشون رو توی آرامش باشن.

اما عده‌ای که هنوز خیلی جوون هستن و پر از انرژی، خیلی زود تسلیم شدن و در برابر این بیماری باخت دادن.

مثل اون دخترهای کم سن‌وسالی که از بالای ساختمون خودشون رو پایین انداختن، واقعاً اون‌ها سنی نداشتن و شاید بزرگترینشون که در حال صحبت کردن بود، بیست ساله بود. امیدوارم حداقل توی تولد بعدی آرامش داشته باشن.

ما توی این کشور محدودیت‌های زیادی داشتیم و داریم، به همین خاطر هم هست که نباید حداقل برای خودمون خط قرمز بکشیم. من هیچگاه خودکشی نمی‌کنم، حتی اگر در میون تعداد خیلی زیادی از اون زامبی‌ها گرفتار شده باشم، خداوند روح من رو توی این کالبد انسانی دمیده، و بهم شانس زندگی به عنوان یک انسان سالم رو داده و من وظیفه دارم توی هر شرایطی تا آخرش برم، حتی اگر آخرش قراره تلخ تموم بشه.

از روی سنگ بزرگ گوشه‌ی اردوگاه بلند میشم و درحالی‌که حالا انسان‌های زیادی داخل اردوگاه مشغول قدم زدن هستن، قاطی اون‌ها میشم و شروع به قدم زدن می‌کنم، هنوز هم حس عجیبی دارم.

ساعت هشت صبح صبحونه داخل رستوران اردوگاه پخش شد.

البته چیز زیادی نداشتن که به اعضای اردوگاه بدن ولی خوبیش این بود که بی‌دردسر خوردیم.

یک ساعت بعد از صبحونه رئیس اردوگاه، تازه‌واردها رو جمع کرد و به هر گروه دو تا اسلحه و سوئیچ یک ماشین داد تا گشت‌زنی رو شروع بکنن.

اون از ما خواست به منطقه‌های مشخص شده بریم و هر انسانی که نیاز به کمک داره رو همراه با خودمون به اردوگاه بیاریم.

با شایان سوار ماشین میشیم. پشت فرمون می‌شینم و درحالی که اسلحه‌ی کلاشی که بهم داده رو به شایان می‌سپرم، شروع می‌کنم منطقه‌های مشخص شده رو از روی کاغذ می‌خونم، البته این منطقه‌ها رو من نمی‌شناسم، ولی شایان گفت که من می‌تونم کمک بکنم.

ترمز دستی ماشین رو می‌خوابونم و پام رو به روی پدال گاز فشار میدم، نگهبان‌ها در اردوگاه رو باز می‌کنن، فرمون رو می‌چرخونم و با سرعت بیشتری ماشین رو می‌رونم.

مسیر زیادی رو نرفته بودیم که تعداد زیادی از اون زامبی‌ها رو دیدیم که پخش و پلا و جدا از هم هر کدوم به سمتی حرکت می‌کنن، به بعضی از اون‌ها می‌کوبم و همزمان که به سمت شایان بر می‌گردم میگم:

- هر مسیری رو که داشتم اشتباه می‌رفتم بهم هشدار بده.

شایان سرش رو تکون میده و بدون اینکه به سمتم برگرده میگه:

- باشه.

کمی سکوت توی ماشین حاکم میشه تا در نهایت، سکوت جو رو خود شایان می‌شکونه:

- پدرام من دیشب خیلی فکر کردم، حق با تو بود، واقعاً توی کمپ امنیت داریم و جای خوبی برای زندگیه.

- درسته، ما توی کمپ شانس دوباره برای زندگی داریم.

کمی مکث می‌کنم و بعد میگم:

- تیراندازی کردن رو بلدی؟

بدون اینکه چیزی بگه سرش رو به نشونه‌ی منفی تکون میده، بلافاصله میگم:

- پس تو از اسلحه استفاده نکن.

همزمان چاقویی که همراهم هست رو از غلافش بیرون می‌کشم، به سمتش می‌گیرم و میگم:

- مدام تیزش می‌کنم، خیلی راحت می‌تونی حتی استخون اون زامبی‌ها رو هم باهش ببری. چاقو رو از دستم می‌گیره و همزمان میگه:

- راستش من تا به حال خیلی خودم رو با اون مردگان متحرک درگیر نکردم.

لبخندی گوشه‌ی لبم می‌شینه و همزمان که به سمتش برمی‌گردم با لحن شوخی رو بهش میگم:

- مثل دوران راهنمایی بچه مثبت موندی.

به چهره‌ی شایان خیره شدم، اون خیلی جدیه و درحالی‌که به جاده چشم دوخته، به شوخی‌ای که باهش کردم نمی‌خنده؛ اما بعد از چند ثانیه فریادی کشید:

- جلوت رو ببین.

خیلی سریع به سمت جاده برگشتم، شخصی وسط جاده ایستاده، پام رو روی پدال ترمز فشار میدم و در فاصله خیلی کمی با اون دختر، ماشین رو نگه می‌دارم.

چیزی نمونده بود که بهش بگویم، همین‌طور که بهش خیره هستم بی‌اختیار نفس عمیقی می‌کشم.

قلبم داره تند توی سینه‌ام می‌تپه، داشتم یک انسان زنده رو زیر می‌گرفتم. از ماشین پیاده میشم.

اون دختر، قد نسبتاً بلندی داره، پوست صورتش روشنه و چشم‌های درشتش سبزرنگن.

بینی تراشیده و خوش فرمی داره و همراه با شلوار جین و کت مشکی و چرمی که پوشیده، چکمه‌ی قهوه‌ای رنگی پاش کرده و به جای روسری یا شال، یک کلاه لبه‌دار قهوه‌ای روی سرش گذاشته، البته مقداری از موهای لخت و بلند و مشکی‌رنگش از زیر کلاهش روی یکی از شونه‌هاش ریخته شده.

به سمتش قدم برمی‌دارم و چند ثانیه بدون اینکه حرفی بزنم به چشم‌های درشت و سبزرنگش خیره میشم، اون دختر هم حرفی نمی‌زنه، اما با چهره‌ی خیلی سرد و جدی بهم خیره‌ست.

شایان هم از ماشین پیاده میشه و همزمان با صدای نسبتاً بلندی میگه:

- برای چی وسط جاده وایساده ب...

حرفش نیمه‌تموم می‌مونه، اون دختر درحالی که به سمت شایان برمی‌گرده با یک حالت عصبی میگه:

- ساکت شو...

همزمان دستش رو هم به سمت شایان می‌گیره، از نوسان دستش متوجه میشم خودش هم از اینکه وسط جاده بود ترسیده، بلافاصله رو به اون دختر جوون میگم:

- لازم نیست با ما دعوا بکنی، همین‌طور لازم نبود برای متوقف کردن ماشین جونت رو به خطر بندازی.

به سمتم بر می‌گرده و با لحن آرومی میگه:

- هر طوری که بود باید جلوی یک ماشین رو می‌گرفتم.

دای ناله‌ی زامبی‌ها به گوشم می‌رسه، خیلی زود تعداد زیادی زامبی، آهسته خودشون رو به ما نزدیک می‌کنن.

صدام رو صاف می‌کنم و میگم:

- من بهت کمک می‌کنم.

قبل از این که تعداد زامبی‌ها از اینی که هست بیشتر بشه، به سمت ماشین حرکت می‌کنم و اسلحه‌ی کلاش رو از دست شایان می‌گیرم. سپس به سمت زامبی‌ها حرکت می‌کنم و خطاب به اون دختر می‌گم:

- عقب وایسا.

اما بدون توجه بهم اسلحه‌ی کلتش رو از پشت لباسش بیرون می‌کشه، سپس با دقت نشونه می‌گیره و شروع به تیراندازی می‌کنه.

چند ثانیه بهش خیره می‌مونم، تیراندازیش خوب نیست اما همین که جرئت تیراندازی و روبرویی با زامبی‌ها رو داره نشون میده دختر شجاعیه، همزمان که به عقب قدم برمی‌داریم و فاصله‌مون رو با زامبی‌ها بیشتر می‌کنیم، به سمت زامبی‌ها شلیک می‌کنیم.

- سعی کن سرشون رو هدف بگیری.

دوباره بدون توجه به حرفم اون جوری که می‌خواد به تیراندازی کردن ادامه میده. این وضعیت ادامه داشت تا زمانی که صدای نزدیک شدن یک موتور از پشت سر به گوشمون رسید.

وقتی که اون موتور به ما نزدیک شد از سرعتش کم شد، روی موتور دو تا مرد با صورتهای زخمی و قدهای بلند نشسته بودن که تا بهمون رسیدن از روی موتور پایین اومدن.

تیراندازی به زامبی‌ها رو متوقف کردم، به محض این که به سمت عقب برگشتم، یکی از اون‌ها با چوب سفتی که دستش بود به گوشم ضربه زد، بلافاصله گوشم سوت کشید و

درحالی که گیج شدم، اسلحه از دستم رها شد، اما قبل از این که به روی زمین بیفتم می چرخم و دستم رو روی گوشم می دارم. در نهایت ناخواسته به روی آسفالت داغ خیابون می افتم.

بلافاصله شایان فریادی کشید، از ماشین پیاده شد، به سمت اون دو تا مرد رفت و با اون‌ها درگیر شد.

همین طور که روی آسفالت دراز کشیدم، زامبی‌ها رو می بینم که تعدادشون داره بیشتر و بیشتر میشه.

بعد از گذشت چند ثانیه از روی آسفالت بلند میشم؛ ولی با صحنه‌ی دل خراشی مواجه شدم که بی اختیار چشم‌هام رو بستم.

شایان با چاقویی که بهش داده بودم، چند بار به گردن یکی از اون مردها ضربه زد و مدام چاقو رو توی گردنش فرو کرد و بیرون کشید.

اما اون یکی درحالی که از دیدن این صحنه احساساتی شده، با فریادهایی که می کشه قبل از اینکه شایان حرکتی بکنه با ضربه‌ی سر، محکم به دماغش می کوبه و با مشت‌های متوالی به صورتش اون رو غرق خون می کنه.

خیلی سریع اسلحه رو به سمت سرش گرفتم و شلیک کردم، اما خشاب اسلحه‌ی کلاش تیر نداشت.

اون مرد که چهره‌ی خشنی هم داره، متوجه من میشه شایان غرق خون رو رها می کنه و با سرعت به سمت حرکت می کنه، می خواست با همون چوب دوباره به سرم بکوبه، اما این بار اجازه ندادم دیگه بهم آسیب بزنه، جاخالی دادم و در نهایت اسلحه‌ی کلتم رو از پشت لباسم بیرون می کشم و یک گلوله وسط پیشونیش خلاص کردم.

جسد اون مرد به روی زمین می افته، یک نگاه به اون دختر می کنم که تیرش تموم شده و با چاقوی کوچیکی که توی دستش داره با اون زامبی ها می جنگه، بلند داد می زنم:
- این اسلحه رو بگیر.

بعد اسلحه رو به سمتش پرتاب کردم و خودم کلاش رو برمی دارم و به سمت شایان حرکت می کنم. درحالی که روی زمین افتاده، صورتش غرق خون شده و به نظر می رسه حالت نیمه بیهوشی بهش دست داده باشه.

از روی آسفالت بلندش می کنم و در صندلی عقب ماشین رو باز می کنم سپس شایان رو روی صندلی عقب ماشین جا میدم. خونریزیش ادامه داره و همین طور که چشم هاش بسته ست، هیچ حرکتی نمی کنه.

اسلحه ی کلاشی که از طرف اردوگاه بهم دادن رو می ذارم روی صندلی راننده و در ماشین رو می بندم، چوبی که روی زمین افتاده رو برمی دارم و به سمت زامبی ها حرکت می کنم. تعداد کمی باقی مونده، اون دختر همه ی زامبی ها رو از بین برده. زامبی های باقی مونده رو هم با هم می کشیم.

در آخر، چوب سفت و محکم رو بالا می برم و همراه با فریادی که از ته دلم می کشم محکم به وسط سر آخرین زامبی می کوبم.

درحالی که دوباره ضربان قلبم بالا رفته، تند تند نفس می کشم. بعد از چند ثانیه چوب از دستم رها میشه و متوجه خیس بودن پیراهنم میشم.

آروم سرم رو پایین میارم و با سوزش گوش راستم، متوجه میشم به شدت خونریزی دارم.

اون دختر به سمتم حرکت می کنه و خطاب بهم میگه:

- باید جلوی خونریزی رو بگیری.
- چند ثانیه بهش خیره میشم و بدون اینکه چیزی بگم فقط به چهره‌ش نگاه می‌کنم، اون هم به من خیره‌ست، اما بعد از گذشت کمی رو بهش میگم:
- من عضو یک کمپ هستم و این وظیفه رو دارم، بقیه رو هم عضو کمپ بکنم.
- به سمتم قدم برمی‌داره، بعد از مکث کوتاهی میگم:
- همراه من میای؟
- لبخندی می‌زنه:
- اگر راست گفته باشی.
- نفس عمیقی می‌کشم و بعد میگم:
- به نظر دختر عاقلی می‌ای، ولی چرا باید بهت دروغ بگم؟
- درحالی‌که هنوز لبخند شیطنت‌واری گوشه‌ی لبش نشسته، لبه‌ی کلاهش رو پایین می‌ده و بعد میگه:
- اردوگاه شما توی کدوم منطقه هست؟
- کمی مکث می‌کنم و بعد آدرس دقیق اردوگاه رو بهش میدم.
- اگه دروغ گفته باشی چی؟
- کم‌کم لبخندی روی لبم می‌شینه و بعد میگم:
- همیشه ان‌قدر مشکوکی؟
- چشم‌های درشتش رو از چشم‌هام برمی‌داره و به سمت ماشین حرکت می‌کنه، و روی صندلی جلوی ماشین می‌شینه.

من هم سوار میشم بلافاصله به سمت عقب برمی‌گردم و شایان رو می‌بینم. اون به هوش اومده و درحالی که چشم‌هاش بازه، بدون اینکه حرفی بزنه دستش رو روی سرش گذاشته و به سقف ماشین خیره شده.

درحالی که به سمت عقب بر می‌گردم، آرام میگم:
- رفیق الان برمی‌گردیم اردوگاه، اون جا دکتر هست.
به من نگاه می‌کنه و بعد میگه:

- حالم خیلی بده

بلافاصله میگم:

- گفتم که توی اردوگاه دکتر هست.

سرش رو تکیه میده و بعد میگه:

- نه پدرام، منظورم خونریزی نیست، من یک آدم زنده رو کشتم، می‌فهمی یعنی چی؟ اونم یکی از انسان‌های خدا بود که من با دست‌های خودم کشتمش...
حرفش رو قطع می‌کنم:

- اگه این کار رو نمی‌کردی اون ما رو می‌کشت، مگه ندیدی چطوری با چوب به من ضربه زد! اون دو نفر می‌خواستن ما رو بکشن تا ماشین و هر امکانتی که داریم رو بردارن، خودت رو سر زنش نکن.

تن صداش رو بالا می‌بره:

- الان فرق ما با اون‌ها چیه پس؟ ما هم مثل اون‌ها تبدیل به یه حیوون شدیم و برای ماشین آدم کشتیم.

نفس عمیقی می‌کشم و سکوت می‌کنم.

شایان هم لحن صداش رو عوض می‌کنه و با تن صدای پایین‌تری میگه:

- کشتن یک آدم، می‌دونی این پیش خدا چه حکمی داره؟
- بس کن شایان.
- دوباره فریاد می‌کشه:
- چی رو بس کنم؟ چی رو بس کنم، بگو چی رو بس کنم؟ توی خونه‌ی خودم داشتم هر طوری که بود زندگیم رو می‌کردم، ببین من رو به چه وضعی انداختی!
- الان هم دیر نشده، می‌تونم تو رو برگردونم خونه‌ت.
- درحالی که بغضش می‌شکنه، از گوشه‌ی پلک‌هاش اشک می‌ریزه و آروم میگه:
- من زدم یک نفر رو کشتم، این یعنی گناهی برابر با تموم سال‌هایی که نماز خوندم.
- شایان بس کن.
- درحالی که به چشم‌هام خیره‌ست میگه:
- معذرت می‌خوام که سرت داد زدم، من رو به اردوگاه برگردون فقط به خاطر این که شاید اون جا یه آدم مذهبی باشه که از ما بیشتر به خدا نزدیک باشه، می‌خوام از همچین آدمی کمک بگیرم بعدش خودم برمی‌گردم خونه.
- نگاهم رو ازش برمی‌دارم، به سمت جلو برمی‌گردم و درحالی که دست‌هام رو روی فرمون می‌گیرم، ماشین رو روشن می‌کنم و آروم میگم:
- باشه رفیق.
- اما قبل از اینکه حرکت بکنم، یک نگاه زیرچشمی و سرسری به اون دختر انداختم که غرق در فکر بود.
- آروم به سمتش برمی‌گردم و میگم:
- کارت عالی بود.
- از فکر عمیق بیرون اومد و درحالی که به سمتم برگشت گفت:

- هوم؟

- هیچی، گفتم خیلی خوب تیراندازی کردی.

- خودم یاد گرفتم، یعنی مجبور بودم که یاد بگیرم؛ آخه من توی این کشور تنهاترین آدم هستم، خودم باید از خودم دفاع بکنم.

درحالی که بهش خیره هستم میگم:

- منم تنهام.

به سمت جاده برمی‌گردم و همزمان که ترمزدستی رو پایین میدم، پام رو به روی پدال گاز فشار میدم و با سرعت زیاد مسیری که اومده بودیم رو برمی‌گردیم. خیلی از اردوگاه دور نبودیم، درحالی که جاده‌ها خلوته بعد از یک ساعت، یعنی ساعت سه بعدازظهر به اردوگاه رسیدیم.

نگهبان‌ها در اردوگاه رو باز کردن. از سرعت ماشین کم می‌کنم و درحالی که ماشین رو گوشه‌ای پارک می‌کنم از ماشین پیاده میشم. آقداوود با یه کاغذ و یه خودکاری که دستشه به سمتون حرکت می‌کنه و بعد میگه:

- پدرام این خانوم رو معرفی کن.

قبل از اینکه من چیزی بگم، خودش میگه:

- مارال هستم.

آقداوود با همون چهره‌ی سرد و جدی خودش، اسم مارال رو می‌نویسه و بعد از کمی نگاه

کردن به من و شایان، آروم گفت:

- الان دکتر رو صدا می‌زنم.

سرم رو تگون میدم و تشکر می‌کنم، سپس رو به مارال میگه:
- خانوم همراه من بیا تا بگم توی کدوم گروه هستی.
مارال قبل از اینکه قدم برداره با همون لبخندِ شیطنت‌آمیزی که روی لب‌هاش سواره، برای یکی دو ثانیه به سمتم برگشت و بهم نگاه کرد، لبه‌ی کلاهش رو پایین داد سپس دنبال آقا داوود حرکت کرد. من هم بی اختیار لبخند می‌زنم.
درحالی که مدام در اردوگاه باز میشه و ماشین‌های گشت‌زنی برمی‌گردن، طولی نکشید که آقا داوود همراه با یک پزشک و یک جعبه کمک‌های اولیه برای مداوای ما اومدن.
پزشک ابتدا سر شایان رو باندپیچی کرد و بعد به گوش من رسیدگی کرد و در نهایت گوش من رو هم مداوا کرد.
آقا داوود داشت حرکت می‌کرد که شایان متوقفش کرد.
- ببخشید.
آقا داوود به سمت عقب برگشت و به شایان نگاه کرد.
- مشکلی پیش اومده؟
شایان نفس عمیقی می‌کشه و بعد میگه:
- این جا آدم مذهبی هست که بتونه بهم کمک بکنه؟
بالاخره لبخند کم‌رنگی روی صورت آقا داوود نشست.
- مشکل چیه هست؟
شایان با لحن جدی میگه:
- یک آدم زنده رو کشتم.
لبخند از روی چهره‌ی آقا داوود پاک میشه:

- من فقط یک شب و یک روزه که این جا هستم، اما ان قدر بهم مسئولیت دادن که همه فکر می کنن این اردوگاه رو من تاسیس کردم، همین مسئله رو با رئیس اردوگاه در میون بذار اون کمکت می کنه.

سپس بدون اینکه چیز دیگه ای بگه، شروع به قدم برداشتن می کنه. اون پزشک هم که کارش تموم شده، وسایلش رو جمع می کنه و از پیش ما میره. شایان از من معذرت خواهی می کنه و شروع به قدم برداشتن می کنه، سپس به سمت کانکس رئیس اردوگاه میره.

با قدم های بلند دنبال شایان حرکت می کنم، درحالی که رئیس اردوگاه در رو برای شایان باز کرده من هم پشت سر شایان وارد کانکس میشم و خطاب به محمدرضا میگم:
- سلام رئیس.

سرش رو تکون میده و درحالی که روی لبهاش سیگار گذاشته، موهای قهوه ای رنگش رو الان باز کرده، موهای تقریباً فره و قسمتی از موهای اوامده جلوی چشم سمت راستش. سیگار رو از روی لبهاش برمی داره و درحالی که دود رو بیرون میده، با چشم های قهوه ای رنگش بهم نگاه می کنه و بعد میگه:

- وقتی که کسی نیست نیاز نیست ان قدر رسمی باشی.

سپس رو به شایان میگه:

- خیلی خب حالا مشکلات چی هست؟

شایان بدون مقدمه میگه:

- وقتی برای گشت زنی رفته بودیم مجبور شدیم با دو تا آدم زنده گلاویز بشیم، من یکی از اون ها رو زدم کشتم. الان احساس گناه شدید می کنم، دوست دارم با یه آدم مذهبی گفتگو بکنم، شاید سبک بشه.

رئیس اردوگاه دود رو بیرون میده و سیگارش رو خاموش می کنه، سپس درحالی که به سمت یخچال حرکت می کنه، آب پرتقال رو بیرون می کشه و یک نفس سر می کشه.
سپس رو به شایان میگه:

- مثلاً آدم مذهبی می خواد چی کار بکنه پسر خوب؟

شایان کمی مکث می کنه و درحالی که دنبال واژه‌ها می گرده من به جاش میگم:

- فقط می خواد خودش رو دوباره با دروغ‌ها گول بزنه.

شایان به سمتم برمی گرده و نگاه چپ‌چی بهم می کنه. رئیس اردوگاه خطاب به شایان میگه:

- عیب نداره، همین‌جا بشین الان یک نفر رو میارم، اون آدم باسوادیه و می تونه کمکت بکنه.

سپس حرکت می کنه، اما قبل از این که از کانکس خارج بشه، به سمتمون برمی گرده و با لحن شوخی میگه:

- به چیزی دست نزنید.

تا از کانکس خارج شد، شایان با عصبانیت به سمتم برگشت و درحالی که خودش رو کنترل می کنه تا صدایش از کانکس خارج نشه رو بهم میگه:

- برای چی دنبال من اومدی!

جوابی بهش ندم، و درحالی که به روبرو خیره هستم بدون تحرک، هیچ حرفی نمی زنم.

اون فرد مذهبی و باسواد که رئیس اردوگاه ازش حرف می زد بعد از چند دقیقه وارد کانکس شد.

بلافاصله شایان بلند شد و درحالی که دستش رو به نشونه‌ی احترام روی س*ینه‌اش گذاشت، سلام کرد. اون فرد مذهبی پسر جوونیه با موهای کوتاه و ریش‌های بلند، همین‌طور تسبیح مشکی‌رنگی توی دستش داره. به سمت ما حرکت می‌کنه و بعد از سلام و احوالپرسی رو به ما می‌گه:

- آقا شایان کدوم یکی از شما هست؟

قبل از اینکه من چیزی بگم شایان با عجله و با صدایی که می‌لرزه می‌گه:
- من.

- خیلی خب، من هم مصطفی هستم.

بلافاصله آقا مصطفی به سمت شایان بر می‌گرده و رو بهش می‌گه:

- بین برادر، آقای محمدرضا یه چیزهایی گفته، اما می‌خوام خودت برام بیشتر توضیح بدی. شایان سرش رو پایین می‌گیره و با لحنی که شرمنده‌ست، می‌گه:
- من یه آدم زنده رو کشتم.

آقای مصطفی رو به شایان می‌گه:

- سرت رو بالا بگیر، تعریف بکن چه اتفاقی افتاد، دقیق می‌خوام بدونم.

- برای گشت‌زنی رفته بودیم، وقتی گرفتار تعدادی زامبی شدیم. صدای یک موتور از پشت سر اومد، وقتی موتور به ما رسید دو تا مرد به ما حمله‌ور شدن، منم مجبور شدم برای دفاع از خودم و دوستم یکی از اون‌ها رو بکشم.

آقای مصطفی دستی به روی ریش‌هاش می‌کشه و درحالی که هنوز اون تسبیح مشکی‌رنگ رو توی دستش داره رو به شایان با استفاده از کلمات شمرده شمرده می‌گه:

- با وجود این که شما برای دفاع از جون خودت این کار رو انجام دادی، اما قتل یک انسان، گناه سنگینی نزد خداوند د ...

شایان که اصلا حال خوشی نداره وسط حرفش می‌پره و با صدای لرزان می‌گه:

- چه کاری باید انجام بدم؟

آقای مصطفی، شروع به قدم برداشتن می‌کنه، در نهایت که کمی فکر کرد رو به شایان گفت:

- نماز می‌خونی برادر؟

شایان سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکون میده.

- خیلی خب، من یک راه به شما پیشنهاد میدم، تا با ثوابی که از این کار کسب می‌کنی، بتونی اون گناه سنگین رو جبران کنی.

شایان با امیدواری می‌پرسه:

- چه کاری می‌تونم انجام بدم؟

آقای مصطفی، در ابتدا تسبیح مشکی‌رنگی که توی دستش بود رو به شایان سپرد و بعد با کلمات شمرده‌ای گفت :

- توی این اردوگاه انسان‌های زیادی زندگی می‌کنن که شاید با غذایی که پخش میشه سیر نشن، می‌تونن مقداری از غذات رو بین افراد پخش کنن، هم به منظور کمک به افراد دیگه هست و هم به منظور روزه گرفتن، مطمئن باشید فرشتگان برای شما ثواب می‌نویسن. شایان بعد از کمی فکر کردن می‌گه:

- می‌خواستم از این اردوگاه برم، ولی الان تصمیم عوض شد، توی این اردوگاه می‌مونم و این کاری که شما گفتید رو انجام میدم.

زمانی که شایان در حال صحبت کردن بود، رئیس اردوگاه وارد کانکس شد.

به سمت ما قدم برداشت و بعد از اینکه حرف شایان تموم شد با صدای رسایی گفت:

- پسر، این ملاقات موثر بود یا نه؟

شایان با صدایی گرفته میگه:

- بله.

آقای مصطفی هم درحالی که لبخند رضایتی روی لبهاش نشسته بود، به سمت رئیس اردوگاه بر می‌گرده و آروم سرش رو تکون میده.

صدام رو با چند تا سرفه صاف می‌کنم و درحالی که دستم رو به نشونه‌ی دست دادن به سمت آقای مصطفی می‌گیرم. بلند میگم:

- از آشنایی با شما خوشحالم.

با من دست میده و همزمان میگه:

- همچنین برادر.

قبل از اینکه از کانکس خارج بشم رو به رئیس اردوگاه می‌کنم و بعد میگم:

- زمانی که ما توی گشت‌زنی با انسان‌های زنده و مرده درگیر هستیم، این آقا انسان‌های اردوگاه رو به راه درست هدایت می‌کنه.

کمی مکث می‌کنم و بعد با لحن آروم‌تری میگم:

- باید هوای این جور انسان‌ها رو بیشتر داشته باشیم!

سپس از کانکس خارج میشم.

نفس عمیقی می‌کشم. اردوگاه شلوغ شده، ساعت نزدیک چهار بعدازظهره و مردم کم‌کم برای خوردن غذا به سمت رستوران اردوگاه حرکت می‌کنن.

از بین انسان‌ها، مارال رو می‌بینم که به دیوار اردوگاه تکیه داده و درحالی که روی زمین نشسته، به فکر عمیقی فرو رفته. فقط بهش خیره میشم، اون دختر حواسش به من نیست، نگاهش رو به نقطه‌ای گره زده، معلوم نیست چه موضوعی آن قدر ذهنش رو درگیر کرده.

چند لحظه این وضعیت پایدار بود، تا در نهایت با قدم‌های آهسته به سمتش حرکت می‌کنم. وقتی که بهش نزدیک شدم به خودش اومد و سرش رو به سمت من چرخوند، لبخند کم‌رنگی روی لب‌هاش نشست و دوباره به سمت جلو برگشت.

با لحن آرومی می‌گم:

- مزاحم که نیستم.

سرش رو تکون میده و بعد می‌گه:

- نه.

کنارش می‌شینم، مارال ادکلن خیلی خوش‌بویی زده که توجهم رو جلب می‌کنه:

- اشکال نداره یک سوال ازت بپرسم؟

با همون لحن قبلی دوباره می‌گه:

- بپرس.

- اسم ادکلنی که زدی چی هست؟

همزمان که این جمله رو گفتم، بی‌اختیار نگاهم به کانکس رئیس اردوگاه افتاد که شایان و

آقامصطفی همراه با رئیس اردوگاه ازش خارج شدن.

- من به اسم ادکلن‌ها توجه نمی‌کنم.

با لحن شوخی می‌گم:

- اِ!؟ این جوریه پس؟

لبخندی می‌زنه و روی دو تا گونه‌ی صورتش چال می‌افته.

- آره، همین جوریه.

لحن حرف زدنم رو عوض می‌کنم و با لحن جدی‌تری می‌گم:

- قبل از این که بیای اینجا کجا زندگی می‌کردی؟

نفس عمیقی می‌کشه:

- خیابون

کمی مکث می‌کنم:

- منم از دیشب این‌جا هستم، تا قبل از این اردوگاه توی خیابون زندگی می‌کردم، پس همیشه گفت ما قبلاً زیر یک سقف زندگی می‌کردیم.

سرش رو تکون میده و درحالی‌که با چشم‌های درشت و سبز پررنگش بهم خیره‌ست می‌گه:
- این روزها همه دارن زیر سقف خدا زندگی می‌کنن.

چند ثانیه بی‌اختیار به چشم‌هایش خیره می‌مونم و بعد می‌گم:

- چشم‌های خیلی خوش‌رنگی داره.

دوباره گونه‌اش چال می‌افته و نگاهش رو از نگاهم برمی‌داره.

- من از خانواده‌م بی‌خبرم، تو چی؟

- فوت کردن.

- متاسفم.

- ممنون؛ ولی خیلی وقته، من از ده سالگی پدر و مادرم رو توی یک حادثه از دست دادم،

عموم من رو بزرگ کرده اما الان از اون هم بی‌خبرم.

چند دقیقه بین ما سکوتی بود تا صدای یکی از نگهبان‌ها توی اردوگاه توسط بلندگو پخش شد.

- اعضای اردوگاه سریع به چادرهاشون برگردن، تعداد زیادی زامبی به اردوگاه نزدیک شدن.

طولی نکشید که صدای تیراندازی به گوشمون رسید و البته مردم وحشت‌زده‌ای که به سمت

چادرهاشون حرکت می‌کنن.

خیلی سریع تعداد نگهبان‌های مسلح بیشتر میشه و با اسلحه‌هایی که در دست دارن، زامبی‌های وحشی رو هدف می‌گیرن.
تعداد زامبی‌ها خیلی زیاده و دارن به در آهنی اردوگاه فشار میارن.

فصل سوم

رئیس اردوگاه هم خیلی زود به نگهبان‌ها اضافه میشه و با اسلحه‌ای که در دست داره شروع به تیراندازی می‌کنه، در اردوگاه میله‌ایه، به همین خاطر سعی می‌کنن از لابه‌لای میله‌ها زامبی‌ها رو نشونه بگیرن. چندین زامبی قرمز، محکم به در آهنی می‌کوبن و با فریادهایی که می‌کشن و صداهای از ته گلوشون، به در فشار میارن.
به سمت مارال بر می‌گردم و میگم:
- همین جا وایسا.

سپس به نگهبان‌ها اضافه میشم و با اسلحه‌ی کلاشی که روی زمین افتاده، زامبی‌ها رو هدف می‌گیرم.

تیراندازی از لابه‌لای میله‌ها خیلی سخته؛ اما مخ یکی از زامبی‌های قرمز رو متلاشی می‌کنم. بعضی از قسمت‌های میله‌ی در، از فشار زیاد زامبی‌ها به سمت داخل خم شده.
رئیس اردوگاه با فریادی که می‌زنه نگهبان‌ها رو از تیراندازی متوقف می‌کنه، ضامن یک نارنجک رو می‌کشه و هم‌زمان با فریاد میگه:
- برید عقب.

سپس نارنجک رو از بالای در پرتاب می‌کنه، نارنجک به محض این که روی زمین می‌افته منفجر میشه و همراه با صدای مهیبی که تولید می‌کنه، بیشتر زامبی‌ها رو از بین می‌بره؛ اما هنوز چند تا زامبی دیگه باقی موندن.

یکی از زامبی‌های قرمز دو تا دست‌هاش رو به میله می‌گیره و به کمک پاهاش از میله‌های آهنی بالا میره، قبل از اینکه نگهبان‌ها به سمتش شلیک بکنن، رئیس اردوگاه متوقفشون می‌کنه و با چهره‌ی متعجب به اون زامبی باهوش نگاه می‌کنه که چطور از میله بالا اومد و خودش رو از بالای در به سمت زمین انداخت.

اون زامبی قرمز که یک مرده و خون قطره قطره از گوشه‌ی چشمش روی زمین چکه می‌کنه، خود رئیس اردوگاه به سمت اون حرکت می‌کنه، با یک حرکت سریع، با چاقوی بلند ضربه‌ای به صورتش می‌زنه. بلافاصله با یک لگد به اون زامبی، به روش پرید و نیمه‌ی پایین بدنش رو با چاقو برید.

سپس از لباسش اون رو گرفت و همراه با خودش روی زمین کشوند، همزمان رو به نگهبان‌ها گفت:

- به چی نگاه می‌کنید؟ عجله کنید زامبی‌های باقی مونده رو بکشید.

نگهبان‌ها به خودشون میان و دوباره شروع به تیراندازی می‌کنن، درحالی که نیمه‌ی بالای اون زامبی قرمز به وسیله‌ی رئیس اردوگاه روی زمین کشیده میشه، من هم به دنبالش میرم، محمدرضا وارد چادری در انتهای اردوگاه میشه، چادری که متعلق به یک دکتره. درحالی که بیرون چادر ایستادم، به حرف‌هایی که بین اون دو نفر رد و بدل میشه گوش میدم.

- این یکی از بالای در اردوگاه بالا اومد. به نظرت به تکمیل شدن پروژه کمک می‌کنه؟

دکتری که روی صندلی نشسته نگاهی به اون زامبی میندازه. رئیس اردوگاه اون زامبی رو به وسیله‌ی یک طناب محکم مهار کرده.

- خیلی جالبه، هر روز این زامبی‌ها دارن باهوش‌تر میشن، و این صددرصد به انجام پروژه کمک می‌کنه.

تا اون دکتر این رو گفت، چشم‌هاش به سمت من چرخید، و بعدش با تعجب پرسید:
- این آقا کیه؟

رئیس اردوگاه به سمت عقب برمی‌گرده و بهم نگاه می‌کنه.
- پدرام.

صدام رو صاف می‌کنم و بعد میگم:

- برام جالب بود بدونم این زامبی نصفه رو شما برای چه کاری می‌خواستید.
محمدرضا رو بهم میگه:
- بیا تو.

سپس به سمت اون دکتر برمی‌گرده و بعد میگه:

- فکر می‌کنی تا قبل از ساعت ده شب پروژه تکمیل بشه تا همه چی با اعضای اردوگاه در میان گذاشته بشه؟

اون دکتر به فکر فرو می‌ره و بعد از چند ثانیه میگه:

- باید این زامبی رو به آزمایشگاه خودم ببرم، مغزش رو تجزیه بکنم و ببینم اون چیزی که دنبالش هستیم، صحت داره یا فقط در حد یک نظریه باقی می‌مونه!

رئیس اردوگاه سرش رو تکون میده و درحالی‌که دست راستش رو به روی شونه‌ی من می‌ذاره، رو به دکتر میگه:

- بعد از نهار، همراه با پدرام به سمت آزمایشگاه میرید. باید تا شب به من جواب بدید.

سپس رو به من برمی‌گرده و می‌گه:

- آماده هستی؟

به چشم‌های قهوه‌ای رنگش خیره میشم و با تکون دادن سرم می‌گم:

- من همیشه آماده هستم، یک شب خطر تهدیدم نکنه خوابم نمی‌بره.

دوباره به شونه‌ام می‌کوبه و بعد می‌گه:

- موفق باشی.

سپس به سمت اون زامبی برمی‌گرده. زامبی درحالی که با طناب بسته شده، از ته گلو ناله

می‌کنه.

بعد از خوردن نهار، رئیس اردوگاه بهم یک اسلحه «شات گان» داد و از من خواست حواسم

به دکتر باشه.

همراه دکتر سوار ماشین میشیم، من پشت فرمون هستم، گاز میدم و از اردوگاه خارج میشم،

بلافاصله در اردوگاه بسته میشه. تعدادی از اعضای معمولی اردوگاه دارن زامبی‌های روی

زمین افتاده رو جمع می‌کنن و با گرفتن آب روی زمین، خون اون‌ها رو از جلوی در اردوگاه

می‌شورن.

رو به اون دکتر می‌کنم و بعد می‌گم:

- باید کجا برم؟

اون دکتر یک عینک روی صورتش داره و موهایش رو مرتب به یک سمت ریخته.

- آزمایشگاه من همین نزدیکی هاست، به انتهای خیابون رسیدی به سمت راست بچرخ و از

بین دوراهی دوباره سمت راست رو انتخاب بکن، آزمایشگاه من همونجاست.

دنده رو عوض می‌کنم و با سرعت بیشتری شروع به رانندگی می‌کنم. حمله‌ی اون زامبی‌ها به اردوگاه به قدری حواسم رو پرت کرد که اصلاً نفهمیدم مارال کجا رفت. با سرعت زیادی خیابون خلوت رو طی می‌کنم. سکوت توی ماشین حاکمه که به سمت دکتر برمی‌گردم و بعد میگم:

- ماهیت اون پروژه‌های که آقای محمدرضا ازش حرف می‌زد چی بود؟

سرش رو تکون میده و بدون اینکه بهم نگاه بکنه میگه:

- متاسفم، نمی‌تونم بهت بگم، محرمانه‌ست.

فرمون رو به سمت راست می‌چرخونم و بعد از چند متر، سمت راست دوراهی رو انتخاب می‌کنم. آزمایشگاه از چیزی که فکر می‌کردم نزدیک‌تر بود.

اما جلوی در آزمایشگاه سه تا زامبی انگار که منتظر قربانی‌های خودشون هستن. رو به دکتر میگم:

- من میرم اون زامبی‌ها رو بکشم، کارم تموم شد بهتون علامت میدم.

سپس بدون اینکه منتظر جواب بمونم از ماشین پیاده میشم و به سمت اون زامبی‌ها می‌دوم، گلوله‌ها رو داخل اسلحه‌ی شات گان میندازم، و آروم به زامبی‌ها نزدیک میشم، یه سوت می‌زنم، و هر سه تا زامبی رو به سمت خودم برمی‌گردونم.

با پوست خاکستری و صورت خونی و استخوانی آروم به سمتم حرکت می‌کنن، به سمت سرشون نشونه می‌گیرم و سر یکی از اون‌ها رو متلاشی می‌کنم، بلافاصله صدای تیر اون دو تا زامبی دیگه رو ت*حر*یک می‌کنه و به سمتم می‌دون. اجازه میدم اون زامبی که یک زن مسنه بهم نزدیک بشه، وقتی که به دو قدمی من می‌رسه، با ته اسلحه‌م، محکم به سرش ضربه می‌زنم، درحالی که روی زمین می‌افته با پا روی سرش می‌کوبم و سرش رو همراه با خون سیاهی که بیرون می‌ریزه، له می‌کنم؛ اما تا به خودم اومدم اون یکی زامبی

که یک دختر بچه‌ست، بهم نزدیک میشه. بهش خیره هستم، بی‌اختیار به فکر فرو می‌رم و یاد خواهرم می‌افتم.

به صورتش خیره هستم، انگار دارم خواهرم رو می‌بینم، اسلحه داخل دستم بود، گلوله هم به اندازه‌ی کافی داشتم؛ اما هر کاری کردم نتونستم بهش شلیک بکنم. اون زامبی بالا می‌پره و خیلی سریع با دندون‌هایش بازوم رو گاز می‌گیره.

به محض اینکه درد دندون‌های اون زامبی رو روی بازوی سمت چپم حس می‌کنم، به خودم میام و با ضربه‌ی مشت به صورتش می‌کوبم. درحالی‌که بازوم خونریزی شدیدی داره، اسلحه رو بالا می‌گیرم و بالاخره به سر اون دختر بچه شلیک می‌کنم.

بلافاصله اسلحه از دستم رها میشه و درحالی‌که خونریزی شدیدی دارم به سمت عقب برمی‌گردم، دکتر از ماشین پیاده میشه و با عجله به سمتم میاد. درحالی‌که رنگ از چهره‌ام پریده و به شدت عرق کردم، بدن بی‌رمقم رو به خودش تکیه میده و کمک می‌کنه تا بتونم راه برم.

همه‌جا رو تار می‌بینم، احساس سردرد شدیدی دارم، گلویم درد می‌کنه، به محض این‌که سرفه می‌کنم مزه‌ی خون توی دهنم پخش میشه.

مقداری خون روی زمین تف می‌کنم و درحالی‌که سرفه‌هام همچنان ادامه داره، احساس نفس‌تنگی شدیدی دارم.

اون دکتر هرطوری که بود من رو وارد آزمایشگاهش می‌کنه و درحالی‌که من رو به روی زمین رها می‌کنه با عجله به سمت سرنگ‌ها و داروها می‌دوئه. چشم‌هام دیگه درست نمی‌تونن ببینن، دیدم کاملاً داره تار میشه و احساس می‌کنم آتیش گرفتم و از داخل دارم می‌سوزم.

بعد از مدتی اون مرد بهم نزدیک شد. نمی‌تونم خوب ببینمش فقط کنارم حسش می‌کنم و البته سرنگی رو حس کردم که توی رگ دستم تزریق شد. چشم هام کاملاً بسته شد و از هوش رفتم.

اولش تار می‌دیدم؛ اما با گذشت زمان اندکی، به حالت عادی برگشتم و گردش دوباره‌ی خون رو توی بدنم حس کردم.

از روی تخت پایین میام؛ ولی تعادل ندارم و با لیز خوردن پای راستم، روی زمین سرامیکی آزمایشگاه می‌افتم. بلافاصله اون دکتر هم از پشت مانیتورش کنار میاد و با چهره‌ی متعجب و شگفت‌زده به من خیره میشه و درحالی‌که چشم‌هاش رو درشت کرده، بدون هیچ حرفی چند ثانیه فقط بهم نگاه می‌کنه. چشم‌هام رو مالش میدم و درحالی‌که دست و پاهام لمسه، به سختی از روی زمین بلند میشم.

تموم قوت خودم رو جمع می‌کنم و با قدم‌های آهسته به سمت اون دکتر قدم برمی‌دارم و بعد میگم:

- چرا من تبدیل نشدم؟

هیجانش رو کنترل می‌کنه و همزمان که از روی صندلی بلند میشه، رو بهم میگه:

- یادته توی ماشین از من پرسیدی پروژه‌ای که روش کار می‌کنی چیه؟!

سرم رو تکون میدم و بعد آرام میگم:

- آره

- فکر کنم دیگه محرمانه نباشه و بتونم بهت بگم.

سپس از بازوی دستم می‌گیره و من رو به سمت مانیتورش هدایت می‌کنه. چشم هام به یک شبیه‌ساز زامبی و یک انسان معمولی می‌خوره.

کمی مکث می‌کنه و بعد میگه:

- از وقتی که ویروس پخش شد، من روی یک داروی واحد با ترکیب چند تا داروی مختلف که مربوط به گردش خون، جلوگیری از گلودرد، سردرد و از همه مهم‌تر داروی جلوگیری از جنون گاوی و هاری سگ، کار کردم. خیلی روی فرمول این دارو فکر کردم و زمان گذاشتم؛ اما الان که نتیجه‌اش رو می‌بینم به قدری خوشحال هستم که دارم بال در بیارم.

سپس محلول آبی‌رنگ داخل شیشه‌ی کوچیک رو به سمتم می‌گیره و میگه:

- با فرمول این محلول، من می‌تونم کشورم رو نجات بدم، وقتی که یک سگ وحشی ما رو گاز می‌گیره، یک ماده‌ای توی بدنمون ترشح میشه که باعث میشه هاری سگ توی بدنمون شیوع پیدا بکنه. بیماری "ASR" هم دقیقاً همین‌جوری یک انسان سالم رو به زامبی تبدیل می‌کنه، بنابراین اگه اون ماده توی بدنمون ترشح نشه ما هم تبدیل نمیشیم، پس باید جلوی اون ماده رو می‌گرفتم.

وقتی که این پادزهر رو توی بدن شخصی که داره به زامبی تبدیل میشه، بزنیم، دیگه ماده‌ای ترشح نمیشه و بیماری توی بدنمون شیوع پیدا نمی‌کنه. تصور کن از جناب رئیس جمهور چه پاداشی قراره بگیرم.

عرق روی پیشونیم رو پاک می‌کنم و با صدای گرفته، آروم میگم:

- چه مدتی بیهوش بودم؟

- نیم ساعت.

همچنان با هیجان حرف می‌زنه:

- راستی چه حسی داشتی؟

کمی مکث می‌کنم و اتفاق‌های رخ داده رو توی ذهنم مرور می‌کنم و در نهایت میگم:

- مرگ رو دیدم، هیچ وقت ان قدر به مرگ نزدیک نشده بودم، اگه یه ذره ناخن عزرائیل بلندتر بود وقتی بهم چنگ زد، به پیرهنم گیر می کرد.
می خنده و همزمان میگه:

- پس شانس آوردی ناخن هاش رو گرفته بوده.

در آ*غ*و*ش می گیرتم و با هیجان و خوشحالی میگه:

- خیلی خب، به اردوگاه برمی گردیم.

هم زمان که این رو گفت، همراه با شیشه‌ی محلول که توی دستشه به من کمک می کنه تا سوار ماشین بشم.

در آزمایشگاه رو قفل می کنه، سپس خودش پشت فرمون می نشینه و ماشین رو روشن می کنه. گاز میده و با سرعت می رونه. بعد از پنج دقیقه به اردوگاه برگشتیم، در اردوگاه رو نگهبان‌ها باز کردن و ما وارد اردوگاه شدیم.

ماشین رو در جای قبلش پارک می کنه و از ماشین پیاده میشه.

سپس درحالی که از ماشین پیاده میشه، به دو نفر میگه که به من کمک بکنن تا از ماشین پیاده بشم.

با کمک اون دو نفر از ماشین پایین اومدم. اون دو تا پسر من رو تا چادرم همراهی کردن. زیپ چادر پایینه و شایان داخلش نشست. تا چشم هاش به من می خوره و حال و روزم رو می بینه به سمت حرکت می کنه و با چهره‌ای نگران رو بهم میگه:

- چی شده؟

کمکم می کنه تا وارد چادر بشم، درحالی که دراز می کشم و سرم رو روی بالش می ذارم، آرام میگم:

- خیلی خسته‌م، می خوام بخوابم.

شایان با اعتراض می‌گه:

- پدرام نگرانتم، حرف بزن.

در جوابش، نفس عمیقی می‌کشم و بعد می‌گم:

- با یه دکتر از اردوگاه خارج شدم، به سمت آزمایشگاه حرکت کردیم، جلوی در آزمایشگاه یک زامبی من رو گاز گرفت. از اون لحظه به بعد رو یادم نمیاد؛ ولی درد شدیدی رو تحمل می‌کردم و هر لحظه که می‌گذشت به مرگ نزدیک‌تر می‌شدم، چشم‌هام بسته شد، بعد از چند دقیقه که به هوش اومدم روی تخت بودم.

با نگرانی می‌پرسه:

- اگه زامبی تو رو گاز گرفت پس چرا ...

حرفش رو قطع می‌کنم و با لحن قبلی می‌گم:

- اون دکتر یک دارویی رو ساخته که برای اولین بار روی من امتحانش کرد.

چشم‌هام رو می‌بندم و بدون توجه به حرف‌های شایان به خواب عمیقی فرو میرم.

ساعت‌های زیادی رو با ل*ذ*ت خوابیدم، برای بار اول بود که بعد از مدت‌ها تونستم از خواب ل*ذ*ت ببرم. دقیق یادم نمیاد چه خوابی دیدم؛ اما به قدری آرامش داشتم که مثال‌زدنی نیست. هنگامی که چشم‌هام رو باز کردم و از خواب شیرین دل‌کندم صدای حرف‌زدن رئیس اردوگاه با دکتر به گوشم رسید که در مورد من حرف می‌زدن. به حرف‌هاشون گوش کردم تا در نهایت، رئیس اردوگاه به دکتر گفت:

- به اندازه‌ی کافی خوابیده، بیدارش کن.

- بذار یک ساعت دیگه بخوابه.

طولی نکشید که خودم زیپ چادر رو پایین کشیدم و با صدای گرفته به سختی گفتم:
- بیدارم

سپس به آسمون نگاه کردم، هوا کاملاً تیره شده، من پنج شیش ساعتی خوابیدم.
رئیس اردوگاه با چهره‌ای خوشحال رو بهم می‌گه:
- رفیق من بهت افتخار می‌کنم.

درحالی که حالم خیلی بهتر شده، از چادر بیرون میام. اعضای اردوگاه همه از چادرهاشون بیرون اومدن و با چهره‌های خوشحال، با شوخی‌ها و حرف‌ها و خنده‌هاشون جو خیلی خوبی رو به اردوگاه دادن. به نظر میاد خبر موثر بودن اون محلول به گوششون رسیده.
رو به رئیس اردوگاه می‌گم:

- اگه قراره به کسی افتخار بکنی، اون شخص دکتره نه من.

لبخندی روی صورت دکتر می‌نشینه و بعد رو به رئیس اردوگاه می‌گه:

- دارو روی شخصی که کاملاً به زامبی تبدیل شده بود، عمل نکرد. این دارو نقش واکسن رو داره و قبل از مبتلا شدن باید تزریق بشه. مثل آقا پدرام، پدرام هم هنوز کاملاً به زامبی تبدیل نشده بود.

محمد رضا حرف دکتر رو تائید می‌کنه و بعد می‌گه:

- ما می‌تونیم انسان‌های باقی‌مونده رو نجات بدیم و اجازه ندیم این ویروس نسلمون رو منقرض بکنه.

می‌خواستم چیزی بگم گه مارال از بین جمعیت به سمتمون حرکت کرد و با همون چهره‌ی شیطون و لبخند روی صورتش در ابتدا رو به رئیس اردوگاه گفت:
- خسته نباشید.

محمد رضا به سمت مارال برمی‌گرده:

- ممنون

سپس مارال به سمت من حرکت می‌کنه و میگه:

- همه چی رو می‌دونم، الان حالت چطوره؟

کم‌کم لبخندی روی صورتم می‌نشینه و بعد میگم:

- حس خیلی خوبی دارم که نقش یک موش آزمایشگاهی رو بازی کردم.

سپس می‌خندیم، رئیس اردوگاه رو به من می‌کنه و بعد با چهره‌ی جدی میگه:

- باید هرچی سریع‌تر اعضایی که بهشون اعتماد دارم رو جمع بکنم و برای پخش و تولید

این ویروس باهاشون مشورت بکنم. پدرام می‌خوام تو هم توی این جلسه حضور داشته

باشی، سرم رو تکون میدم و با تعجب می‌پرسم:

- به من اعتماد داری؟

- آره بهت اعتماد دارم.

- ولی تو که من رو فقط دو سه شب می‌شناسی.

- زمان برای من مهم نیست، من معیارهای دیگه‌ای رو برای شناخت انسان‌ها بلد هستم.

می‌خواستم چیزی بگم که مارال وسط حرفم می‌پره و با شوخی میگه:

- آقای رئیس من هم می‌تونم توی این جلسه شرکت بکنم؟

محمدرضا می‌خنده و با شوخی میگه:

- حتما.

ساعت ده شب بعد از پخش و خوردن شام، جلسه توی کانکس رئیس اردوگاه شکل گرفت،

تعداد زیادی نداشتیم، فقط رئیس اردوگاه، دکتر رضایی، یک آقا همراه با خانومش، یک مرد

مسنِ فلجِ روی ویلچر و من.

- بحث رو محمدرضا باز کرد و بدون هیچ مقدمه‌ای رو به جمع گفت:
- ما فرمول نجات بخش رو به دست آوردیم، بهتره به عنوان واکسن پخشش بکنیم.
 - اون مرد جوون که کنار همسرش ایستاده رو به محمدرضا می‌گه:
 - چه مقداری از اون واکسن رو داریم؟
 - دکتر رضایی رو به اون مرد می‌گه:
 - مهم این نیست که ما چه مقدار از این واکسن رو داریم... مهم فرمولیه که به دست آوردیم، هروقت من پاداشم رو گرفتم، فرمول رو به بقیه متخصصان در سراسر ایران میدم تا اون‌ها هم این واکسن رو درست بکنن.
 - رئیس اردوگاه وسط حرف دکتر رضایی می‌پره و می‌گه:
 - درسته، این حق توئه که پاداشت رو بگیری، برای این کار باید مستقیم تعدادی از این واکسن رو برای جناب رئیس جمهور بفرستیم تا در مرحله‌ی اول مهم‌ترین انسان کشور رو واکسینه بکنیم. اگه موفق به این کار بشیم خیلی زود خبر پخش میشه و در نهایت دکتر هم به پاداشی که لیاقتش رو داره می‌رسه.
 - بعد از سکوت چند ثانیه‌ای توی کانکس، رو به محمدرضا می‌گم:
 - چطوری باید با رئیس جمهور ارتباط برقرار بکنیم؟
 - داشتم به همین فکر می‌کردم، ما مجبور هستیم مستقیماً نیروهایی رو برای رسوندن واکسن‌ها به جناب رئیس جمهور عازم بکنیم.
 - خانومی که توی کانکس حضور داره و کنار همسرش هست بلند می‌گه:
 - موافقم محمدرضا، برای این کار باید بهترین نیروهایی که داری رو انتخاب کنی.
 - محمدرضا دستی به روی ریش بلندش می‌کشه و بعد از مکث کردن می‌گه:
 - درسته.

سپس به سمت اون مرد مسن می چرخه که روی ویلچر نشسته و میگه:

- آقای مرادی شما نظری نداری؟

بدون اینکه چیزی بگه دست راستش رو بالا می گیره.

اون مرد مسن، مو و ریش جوگندمی داره و لباس های گشادی تنشه. حتماً به خاطر سن بالا و تجربه ای که داره توی این جلسه حضور داره.

رو به دکتر میگم:

- چند وقته که داری روی این محلول کار می کنی؟

کمی فکر می کنه؛ اما قبل از اینکه چیزی بگه همسر آقامحسن میگه:

- از زمان خردسالی.

دکتر می خنده و رو به اون خانوم میگه:

- درست میگه، واقعاً زمان زیادیه، حداقل یک سال و شیش هفت ماه، صبح و شب روی این

ویروس کار کردم، ان قدری محلول رو روی آدم های مختلف امتحان کردم، تا بالاخره با

تغییرات زیاد، برای آخرین بار روی شما امتحان کردم و جوابش مثبت بود.

محمدرضا رو به جمعیت میگه:

- خیلی خب، جلسه ی کوتاه و مفیدی بود، ممنونم که اومدید، فعلاً جلسه تموم شد اگر نیاز به

مشورت داشتیم، دوباره صداتون می کنم.

از کانکس خارج میشیم و درحالی که ساعت نزدیک یازده شب هست کمی توی اردوگاه قدم

می زنم و به اتفاق های رخ داده فکر می کنم.

صبح روز بعد وقتی ساعت هفت صبح از خواب بلند شدیم بعد از خوردن صبحونه آماده‌ی گشت‌زنی شدیم؛ اما این بار شایان که اصلاً روحیه‌ی خوبی نداشت و رنگ از صورتش پریده، با قدم‌های آهسته بهم نزدیک شد.

شیشه‌ی ماشین رو پایین میدم، قبل از اینکه من چیزی بگم، خودش شروع به حرف زدن می‌کنه.

- با رئیس اردوگاه حرف زدم، من دیگه گشت‌زنی نمی‌کنم، چون فقط یک هفته توی این اردوگاه هستم و نصف غذایی که بهم میدن رو به یک انسان دیگه میدم.

از ماشین پیاده میشم و بعد از این که چند لحظه بهش خیره شدم، در نهایت بهش میگم:

- خیلی خب؛ ولی اگه بخوای به پخش کردن غذا ادامه بدی از پا می‌افتی.
خیلی سریع در جواب میگه:

- بهتر از اینه که با عذاب وجدان زندگی بکنم.

بعد از مکث کوتاهی دستش رو به شونه‌م می‌کوبه و میگه:

- تو هم مواظب باش.

سپس حرکت می‌کنه و از من فاصله می‌گیره.

تو فکر این بودم که حالا باید من یک‌نفره گشت‌زنی بکنم و برای اردوگاه عضو جدید بیارم؛ ولی این فکر خیلی طول نکشید. هنگامی که دوباره سوار ماشین شدم و سوئیچ رو چرخوندم، آقداوود چندبار به شیشه کوبید.

به خودم میام و شیشه رو پایین میدم، بلافاصله با چهره‌ی مارال روبرو میشم که کنار دست آقداوود وایساده و بهم خیره‌ست.

- این انصاف نیست بقیه اعضای گروه سه نفری به گشتزنی برن و تو تنهایی، خود مارال خانوم وقتی فهمید تو تنها شدی از من خواست گروهش رو عوض بکنم و برای گشتزنی همراه تو بیاد.

سرم رو تکون میدم و یک نگاه سرسری به مارال می‌کنم، سپس ابرو هام رو درهم می‌کشم و به آقداوود میگم:

- منم تو فکر این بودم که چه جوری از این به بعد باید تنها گشتزنی بکنم.
مارال به سمت آقداوود بر می‌گرده و میگه:
- خیلی ممنوم.

سپس حرکت می‌کنه و روی صندلی جلوی ماشین می‌شینه. به محض این که سوار ماشین شد، به سمتش بر می‌گردم و میگم:

- از کجا فهمیدی من تنها شدم؟

با دستش به قسمتی از اردوگاه اشاره می‌کنه و بعد میگه:

- اون جا یک تابلو هست که اسامی گروه‌ها نوشته شده، تو گروه شما دو تا اسم بود. « پدram محمودی و شایان حنیفی » اسم شایان روی کاغذ خط خورده بود.

سرم رو تکون میدم و درحالی که لبخند کم‌رنگی روی صورتم نقش بسته رو بهش میگم:

- چرا اومدی با من تو یه گروه باشی؟ من اخلاقم از چیزی که فکر می‌کنی خیلی گندتره.
روی گونه‌ش چال می‌افته و بعد رو بهم میگه:

- بهت بدهکارم بودم، چون تو من رو آوردی توی این اردوگاه...

کمی مکث می‌کنه و بعد میگه:

- در ضمن فکر نمی‌کنم اخلاقت گند باشه.

- از...

تا می‌خواستم حرفی بزنم صدای بوق‌های ماشین از پشت سر به گوش رسید.
حرفم رو قورت میدم و بعد از اینکه دنده رو عوض می‌کنم فرمون رو می‌چرخونم و با سرعت
زیادی می‌روم.

کاغذی که توش منطقه‌های گشت‌زنی گروه من برای امروز مشخص شده رو توی دست
می‌گیرم و با دقت به نقشه‌ی تهران و منطقه‌هایی که با ماژیک رنگ شده نگاه می‌کنم،
منطقه‌هایی که باید بریم رو می‌شناسم؛ ولی از اردوگاه خیلی دور هستن و حتماً توی راه باید
برای ماشین سوخت‌گیری بکنم.

پام رو روی پدال گاز فشار میدم و هم‌زمان به سوالی که مارال از من پرسید جواب میدم.

- خودت چی فکر می‌کنی؟

بعد از مکث کوتاهی می‌گه:

- ۲۲ سال

سرم رو تکون میدم و می‌گم:

- اشتباه گفتی.

بلافاصله خودم می‌گم:

- حالا می‌خوای من حدس بزنم تو چند سالته؟

با چشم‌های درشتش بهم نگاه می‌کنه:

- آره.

از سرعت ماشین کم می‌کنم و بعد از اینکه از یک زیر گذر رد شدیم، رو بهش کردم و گفتم:

- نوزده یا بیست.

بلافاصله با خنده می‌گه:

- دقیق مشخص کن.

- درست گفتم؟

- هنوز نه!

مکت می‌کنم و درحالی که نگاهم رو از جاده برمی‌دارم دوباره به سمتش برمی‌گردم و با دقت به صورتش نگاه می‌کنم:

- بیست.

سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکون میده، لبخندی می‌زنم و بعد می‌گم:

- منم ۲۳ سالمه، یک سال کم‌تر گفتم.

- آخه بهت کم‌تر می‌خوره، به خاطر ریشاته، اگه بزنی خیلی کم‌سن‌تر به نظر می‌ای.

دستی به روی ریشم می‌کشم و بعد می‌گم:

- ریش نشونه‌ی مردونگیه، پسری که از ریش بدش میاد یک دختر خانوم محترمه...

همین‌طور که لبخند می‌زنه، نگاهش رو از من برمی‌داره و از پنجره به بیرون خیره میشه.

بعد از چهل دقیقه که جاده‌ها و خیابون‌های خلوت رو طی کردیم، سر انجام به همون

منطقه‌ای رسیدیم که برامون مشخص کرده بودن، خیلی زود چشم‌هامون به یک دختر بچه

افتاد که یکی از دست‌هاش رو به یک زن و دست دیگه‌ش رو به یک مرد داده، و با قدم‌های

آهسته در حال حرکت کردن هستن.

فرمون رو می‌چرخونم و ماشین رو جلوشون نگه می‌دارم، از ماشین پیاده میشم و به چهره‌ی

بی‌رمق و بی‌انگیزه‌شون نگاه می‌کنم.

اون‌ها حتی رمق حرف زدن ندارن، فقط بهم خیره شدن و منتظر موندن تا شاید من حرفی

بزنم.

- سلام، من عضو یک اردوگاه هستم، می‌تونم بهتون کمک بکنم.

اون مرد با صورت و لباس‌های کثیف بهم نزدیک میشه و به چشم‌هام خیره میشه:

- گفتی عضو یک اردوگاه هستی و می‌خواهی به ما کمک بکنی؟
سرم رو تکون میدم و در جواب میگم:
- بله، از این به بعد می‌تونید راحت‌تر زندگی کنید.
- کم کم چهره‌ی ناامیدی از روی صورتش پاک میشه و رو به اون زنی که به نظر میاد همسرش باشه می‌چرخه و با لحن امیدوارانه‌ای میگه:
- دیدی گفتم خدا ما رو هم می‌بینه؟
- سپس سرش رو بالا می‌گیره و رو به آسمون میگه «ممنونم خدا».
- بلافاصله همسرش با لهجه‌ی خاصی که داره، میگه:
- شلوغش نکن، از کجا معلوم که داره بهمون راست میگه؟
اون مرد به سمت همسرش می‌چرخه و میگه:
- به سرووضعش نگاه بکن، به ماشینی که داره نگاه بکن. به نظرت داره دروغ میگه؟ چرا به همه چی مشکوک هستی؟
- وسط جر و بحثشون با لحن آرومی میگم:
- من دروغ نمیگم خانوم، اگه بخواید می‌تونم بهتون کمک بکنم.
- مرد خانواده بهم نزدیک میشه و به نشونه‌ی دست دادن، دستش رو به سمتم دراز می‌کنه و بعد میگه:
- لطفا به ما کمک بکن.
- سپس با دست دیگه‌ش به دختر بچه‌ش اشاره می‌کنه که مثل خودش لباس و صورت کثیفی داره.
- حدقل به خاطر این بچه.
- به روی شونه‌ی اون مرد می‌کوبم و همزمان میگم:

- سوار ماشین بشید.

با عجله در صندلی عقب رو باز می‌کنن و سوار ماشین میشن، دور می‌زنم و مسیری که اومده بودیم رو برمی‌گردیم.

آینه جلوی ماشین رو صاف می‌کنم و به اون خانواده‌ی سه نفره نگاه می‌کنم که تا همین چند دقیقه پیش توی اوج ناامیدی بودن، ولی حالا امیدوار به نظر می‌رسن.

واقعا مرز خوشحالی و ناراحتی کوتاه‌ترین مرز دنیاست. مارال که از اردوگاه همراه خودش یک بسته بیسکویت‌های شکلاتی آورده بود، بیسکویت رو از نایلون بیرون کشید و به سمت اون دختر بچه گرفت.

لبخندی روی صورتش می‌نشیند و با صدای گرفته رو به مارال میگم:

- تو خیلی مهربونی.

بدون این که بهم نگاه بکنه میگه:

- این طوری فکر می‌کنی؟

درحالی که هنوز بهش خیره هستم می‌گم:

- آره.

به سمت جاده برمی‌گردم.

تعدادی زامبی مشغول خوردن قربانی‌های خودشون هستن، دنده‌ی ماشین رو عوض می‌کنم و با سرعت زیادی از بغ*ل دستشون رد میشم.

سرشون رو برای یک لحظه بالا گرفتن و بعد دوباره مشغول خوردن قربانی‌ها شدن، به اردوگاه رسیدیم. نگهبان‌ها در اردوگاه رو باز کردن.

وارد اردوگاه میشیم. آقاداوود به سمتون حرکت می‌کنه و اسامی جدید رو وارد لیست می‌کنه، اون خانواده هم که خوشحالی توی چهره‌شون کاملاً مشخصه، صمیمانه از من تشکر می‌کنن.

آقاداوود رو بهم می‌گه:

- مرسی بچه‌ها، برید استراحت بکنید تا نهار رو پخش بکنن.

بلافاصله مارال می‌گه:

- ولی ما خسته نیستیم، تازه می‌خوایم بریم به یکی از دوستای من سر بزنیم.

آقا داوود با چهره‌ی سردی که داره، رو بهمون می‌گه:

- متاسفم، اعضای اردوگاه حق ندارن ماشین رو برای کارهای شخصی بردارن.

رو به آقاداوود می‌گم:

- بیخیال، کسی نمی‌فهمه.

نفس عمیقی می‌کشه و بعد رو بهم می‌گه:

- مسئولیت این کار با خودتونه.

کمی مکث می‌کنه و بعد می‌گه:

- زود برگردید.

دوباره سوار ماشین میشیم، رو به آقا داوود می‌گم:

- زود برمی‌گردیم

درحالی‌که در اردوگاه بازه، روی پدال گاز فشار میدم و از اردوگاه خارج میشم.

بلافاصله رو به مارال می‌گم:

- گفتمی می‌خوای به یکی از دوستات سر بزنی؟

سرش رو تکون میده و با چهره‌ی شیطونش می‌گه:

- نه بابا، این رو گفتم تا از فضای خفهی اردوگاه بیرون بزنییم.
بعد از مکث کوتاهی میگه:

- ولی فکر کنم تو هم بدت نیاد به دوست من سر بزنی .
لبخند می زنه و بدون اینکه چیزی بگم دنده رو عوض می کنم و با سرعت می روم.
وقتی به پمپ بنزین رسیدیم، باک ماشین رو پر کردم؛ ولی سوار ماشین نشدم، چون
چشم هام به یک زامبی ای خورد که توی سرویس بهداشتی وایستاده و درحالی که روبروی
آینه ست به تصویر خودش خیره شده.
خیلی عجیبه، به مارال اشاره می کنم که از ماشین پیاده بشه. به سمت اون زامبی حرکت
می کنیم، مارال اسلحه ش رو بیرون کشید تا به اون زامبی شلیک بکنه، ولی متوقفش
می کنم.

و آروم میگم:

- بهش دقت بکن، نگاه کن چه جوریه به تصویر خودش خیره شده.
وارد سرویس بهداشتی میشیم و به چهره ی اون زامبی نگاه می کنیم، اون زامبی با نگاهی که
انگار غم داره به خودش خیره شده.

احساس می کنم وقتی به سمت ما برگشت حرفی برای گفتن داشت، ابروهایش رو بالا
انداخت و لبهایش رو از روی همدیگه برداشت.

بعد از چند ثانیه دوباره به سمت آینه برمی گرده و به تصویرش خیره میشه.
رو به مارال میگم:

- این مرد انگار که هنوز کاملاً تبدیل به زامبی نشده، به حرکت هاش دقت بکن.
مارال باهام موافقت می کنه:

- درسته، چه اتفاقی افتاده که به این شکل در اومده؟

سرم رو آروم تکون میدم و درحالی که واقعا تعجب کردم میگم:

- نمی‌دونم، کاشکی دکتر رضایی اینجا بود.

اون زامبی به شیشه‌ی آینه نزدیک‌تر میشه و درحالی که چشم‌هاش ریزشده همچنان به

خودش نگاه می‌کنه. آروم خرخر می‌کنه و مدام به سمت ما برمی‌گرده.

مارال رو به اون زامبی میگه:

- صدای من رو می‌شنوی؟

به سمت مارال برمی‌گرده و بهش خیره میشه؛ اما بعد از چند ثانیه آروم از گوشه‌ی

چشم‌هاش خون چکه می‌کنه و روی صورتش می‌ریزه. چشم‌های ریزش رو بازتر می‌کنه و

لنگ لنگون به سمت ما حرکت می‌کنه.

اسلحه‌م رو از زیر لباسم بیرون می‌کشم و به سمت سرش نشونه می‌گیرم و آماده‌ی

تیراندازی میشم. طولی نمی‌کشه که اون زامبی وحشی میشه. با صداهایی که از ته گلوش در

میاره به سمتمون حمله‌ور میشه، اما قبل از اینکه بخواد به ما آسیب بزنه یک گلوله توی

سرش کاشتم.

بلافاصله به روی زمین افتاد. صدای شلیکی که کردم، زامبی‌های اطرافم رو به سمتمون

جذب کرده. در رو می‌بندم و همین‌طور که بهش تکیه میدم، رو به مارال میگم:

- من در سرویس بهداشتی رو نگه می‌دارم تو هم ببین می‌تونی میله‌ای جور کنی برای نگه

داشتنش.

سرش رو تگون میده و بدون اینکه چیزی بگه شروع می کنه تک به تک دستشویی ها رو می گرده و درحالی که هیچ چیزی پیدا نکرده به سمت حرکت می کنه و کنار من به در تکیه می ده.

زامبی ها دارن به در سرویس بهداشتی فشار میارن، به نظر میاد تعدادشون خیلی زیاد باشه. فشار خیلی زیاد شده و بیشتر از این نمی تونیم در رو نگه داریم. رو به مارال میگم:

- چند تا تیر داری؟

- به اندازه کافی.

بلافاصله میگم:

- خیلی خب، تا سه می شمارم. اسلحه ت رو دستت بگیر و خیلی سریع به سمت انتهای سرویس بهداشتی برو.

چند ثانیه بهم خیره میشه و در حالی کلاه لبه دارش هنوز روی سرشه میگه:

- باشه.

نفس عمیقی می کشم:

- یک، دو، سه.

سپس در رو ول می کنیم و همزمان که اسلحه هامون رو بیرون می کشیم به سمت انتهای سرویس بهداشتی می دویم.

زامبی های گشنه، با چشم هایی خونی به سمتمون می دون. این زامبی ها بی نهایت وحشی و گشنه هستن.

دو تا از زامبی ها رو نشونه می گیرم و مخشون رو پخش زمین می کنم، اما سومین زامبی که به ما نزدیک شده بود، مارال از خجالتش دراومد و با چاقوی جیبی و کوچیکی که داشت به زیر فکش فرو کرد.

بلافاصله با اسلحه‌ش در مرحله‌ی اول به بدن و بعد به مخ زامبی که نشونه گرفته بود ضربه می‌زنه.

خشاہم رو عوض می‌کنم و درحالی که به دیوار چسبیدم تیرم به چشم یکی از زامبی‌های قرمز برخورد کرد.

بلافاصله چشم سمت راستش ترکید و خون زیادی روی زمین ریخت.

اسلحه‌م رو روی زمین رها می‌کنم و با دو تا دستم اون زامبی که داشت نزدیک مارال می‌شد، رو به آینه می‌چسبونم و سرش رو محکم به آینه می‌کوبم.

آینه ترک خورد و خون سیاه داخل سر زامبی روی آینه نقش بست و قطره‌قطره ازش روی زمین ریخت.

هنوز زامبی‌ها توی سرویس بهداشتی هستن و همین‌طور داره به تعدادشون اضافه میشه، اسلحه‌م رو از روی زمین برمی‌دارم.

خون تعداد زیادی زامبی توی سرویس بهداشتی پخش شده و کمی هم خون زامبی‌ها روی لباس‌هامون ریخته، زامبی‌هایی که اضافه میشن نمی‌تونن ما رو تشخیص بدن چون ما هم بوی خودشون رو گرفتیم.

مارال رو بهم میگه:

- قلاب بگیر

به دیوار می‌چسبم و درحالی که یک پنجره کوچیک به چشم می‌خوره دو تا دستم رو به همدیگه می‌چسبونم و خم میشم.

مارال روی دستم میره، همزمان بلند میشم تا بتونه از پنجره بیرون رو ببینه. بعد از چند ثانیه پایین می‌پره و با چهره‌ای نگران رو بهم میگه:

- پدرام اوضاع از چیزی که فکر کنی بدتره.

نفس عمیقی می کشم و بعد می پرسم:

- تعدادشون زیاده؟

به چشم‌هام خیره میشه و همزمان که کلاهم رو از روی سرش برمی‌داره رو بهم می‌گه:

- چه قدر در مورد فرقه‌ی بی رحم گله‌ی گرگ‌ها شنیدی؟

چشم‌هام رو درشت می‌کنم و با تعجب می‌گم:

- گله‌ی گرگ‌ها؟

انگشت اشاره‌ش رو روی بینیش می‌ذاره و میون تعداد زیادی زامبی می‌گه:

- آروم حرف بزن.

لحن صدام رو پایین میارم و بعد می‌گم:

- توضیح بده مارال، من رو داری می‌ترسونی.

کمی مکث می‌کنه و بعد با همون لحن صدای آروم می‌گه:

- گله‌ی گرگ‌ها یک گروهی هستن که برای یک سازمان کار می‌کنن و ضد مردم عادی

هستن، اون‌ها همیشه نقاب گرگ می‌زنن تا از مردم عادی جدا بشن و بتونن همدیگه رو

شناسایی بکنن. مکث کوتاهی می‌کنه و بعد می‌گه:

- زیر مجموعه‌ی سازمانی هستن که خالق ویروسه...

همین‌طور که مارال مشغول صحبت کردن بود یک زامبی قرمز بهش نزدیک شد و با

استفاده از حس بویایی سعی کرد تشخیص بده مارال انسانه یا نه. مارال هم بدون اینکه

تکون بخوره چشم‌هاش رو به روی همدیگه می‌ذاره.

بعد از این که اون زامبی نتونست مارال رو تشخیص بده، دستی به روی صورتتم می کشم و رو بهش میگم:

- چند نفرن؟

- شیش هفت نفر؛ ولی با بهترین سلاح های سرد مسلح هستن، باید صبر کنیم تا اون ها برن.

روی زمین می شینه، من هم کنارش به دیوار تکیه میدم و گوشه ی سرویس بهداشتی، روی زمین می شینم.

چند ثانیه به چشم های سبزرنگ و درشتش نگاه می کنم و در نهایت اسمش رو صدا می زنم. با چهره ای درهم و ناراحت به سمتم برمی گرده؛ اما بر عکس مارال، لبخند کم رنگی روی صورت من نقش بسته.

- خدا وقتی داشت ما رو خلق می کرد، روی چشم های تو روزها وقت گذاشته؛ ولی چشم های من رو پنج شیش دقیقه ای سرهم کرده.

لبخندی می زنه و همزمان که نگاهش رو از من پس می گیره، آروم میگه:

- الان وقت این حرف هاست؟

کمی مکث می کنم و همین طور که بهش خیره هستم میگم:

- این روزها دیگه وقت مناسب وجود نداره، هر چی توی مغزت می گذره رو باید به زبون بیاری.

دوباره بهم خیره میشه، بدون اینکه حرفی بزنه لبخندی می زنه و دو تا چال روی گونه اش رو برجسته می کنه.

موهای لخت و مشکی رنگش رو که روی دوشش ریخته رو جمع می کنه و دوباره کلاه لبه دارش رو روی سرش می ذاره.

آروم سرم رو به دیوار می‌کوبم و چشم‌هام رو می‌بندم، ساعت‌ها گذشته و هوا تاریک شده. از روی قلبی که براش گرفتم پایین می‌پره، و همزمان میگه:
- بلاخره گورشون رو گم کردن؛ ولی ماشینمون رو هم با خودشون بردن.
جلوی آینه وایمیستم و درحالی که از حرص زیاد دندون‌هام رو بهم می‌سابم با لحن بلندی میگم:

- نباید این جا قایم می‌ش...

حرفم رو با لحن بلندتری قطع می‌کنه:

- فکرش رو هم نکن، اگه می‌رفتیم با اون‌ها در گیر می‌شدیم، شک نکن می‌مردیم. همیشه تعداد اون‌ها از چیزی که نشون میدن بیشتره.

نفس عمیقی می‌کشم و همزمان که دو تا دستم رو زیر شیر پر از آب می‌کنم، به روی صورتم می‌ریزم و توی آینه به خودم خیره می‌شوم.

از سرویس بهداشتی و از میون تعداد زیادی جسد زامبی که بوی گندی گرفتن عبور می‌کنیم، به قدری خون کف سرویس بهداشتی ریخته شده، که مجبور میشیم برای خارج شدن پامون رو روی خون‌ها بذاریم.

بلاخره از اون سرویس بهداشتی خارج میشیم و درحالی که نفس‌هامون رو تازه می‌کنیم به سمت سوپرمارکت کوچیک پمپ بنزین حرکت می‌کنیم.

با دسته‌ی اسلحه شیشه رو می‌شکنم و هر چیزی که قابل خوردن باشه رو برمی‌دارم.

- ساعت داری؟

به سمت مارال برمی‌گردم و سرم رو به نشونه‌ی منفی تکون میدم.

- رئیس اردوگاه گفت در اردوگاه از ساعت هشت به بعد دیگه باز نمیشه، به نظرت ساعت چنده؟

شونه‌هام رو بالا میندازم و با صدای گرفته میگم:

- باور کن نمی‌دونم مارال.

کمی مکث می‌کنم و بعد میگم:

- تو فکر اون ماشین لعنتی‌ام، از اردوگاه اخراج میشیم.

مارال ابروهاش رو دره‌م می‌کشه و رو بهم میگه:

- مجبور نیستیم بهشون راست بگیم، باید یه داستان سره‌م کنیم که مجبور شدیم ماشین رو

رها بکنیم و پیاده ادامه‌ی مسیر رو طی بکنیم.

همین‌طور که بهش خیره هستم با دست، آروم به لبه‌ی جلوی کلاش ضربه می‌زنم و بعد

میگم:

- به همین راحتی؟

چند تا قدم برمی‌دارم. با اعتراض به سمت میاد و رو بهم میگه:

- پس می‌خوای چی کار کنی؟ اون اردوگاه رو تازه پیدا کردیم، می‌خوای بی‌خیالش بشیم؟

درحالی‌که به اون مردی که داره برای ماشینش بنزین می‌زنه زل زدم میگم:

- نه، فقط یک راه مونده.

رد نگاهم رو می‌گیره، به سمت عقب برمی‌گرده و به اون مرد نگاه می‌کنه. با اعتراض رو

بهم میگه:

- نه پدرام حق این کار رو نداری.

بدون توجه بهش به سمت اون مرد قدم برمی‌دارم، با دو تا دست‌های ظریفش از ساق دستم

می‌گیره و سعی می‌کنه متوقفم بکنه؛ ولی موفق نمیشه. به سمت اون مرد می‌دوم و قبل از

اینکه سوار ماشین بشه، اسلحه‌م رو به سمتش می‌گیرم و بعد میگم:

- متاسفم رفیق، ماشینت رو می‌خوام.

صاحب ماشین یک مرد سن بالا است که موهایش از وسط سرش ریخته، از ترس دو تا دست‌هایش رو بالا می‌گیره و با لرزش صدایش میگه:
- شلیک نکن.

سوار ماشین میشم. ماشین روشنه، گاز میدم و بعد از چند ثانیه جلوی مارال، روی پدال ترمز فشار میدم و در رو برایش باز می‌کنم.
با اخمی که روی صورتش نشسته، سوار میشه و سریع در رو می‌بنده، ولی از من دلخوره هرچی صدایش می‌کنم جوابم رو نمیده.

ساعت بیست و چهل و پنج دقیقه‌ست.

- بس کن دیگه مارال، ساعت از هشتم گذشته باید چی کار کنیم؟

- مگه برای حرف من اهمیت قائلی؟

- بس کن، اگه این ماشین رو بر نمی‌داشتیم معلوم نبود چه بالایی سرمون میوه...

حرفم رو قطع می‌کنه و با اعتراض میگه:

- پس برات مهم نیست سر بقیه چی میاد؟ از همون دسته از آدم‌ها هستی که فقط به خود...

این بار من حرفش رو قطع می‌کنم:

- تو زیادی مهربونی مارال، یه نگاه به اطراف بنداز ببین چند تا زامبی می‌بینی، حالا یه

نگاه به اسلحه‌ت بنداز چند تا گلوله داری؟

نفس عمیقی می‌کشم و با لحن آروم‌تری میگم:

- منم در حال حاضر از خودم متنفرم، هر کاری برای زنده موندن انجام دادم، ولی باور کن

برای این کارهام انگیزه دارم. هنوزم امید دارم بتونم قبل از مرگ، خانواده‌م رو ببینم. تو هم

اگه کسی رو داشتی که انتظار دیدنت رو می کشید، برای زنده موندن دست به هر کاری می زدی.

روی ترمز فشار میدم و درحالی که کنار یه پارک کوچیک ماشین رو نگه می دارم از ماشین پیاده میشم و روی یکی از نیمکت های چوبی می شینم.
درحالی که عصبی شدم، ضربان قلبم بالا رفته و تندتند نفس می کشم، همین طور که به آسمون خیره شدم

به دنبال ستاره ای می گردم که مال کسی نباشه، آخه خیلی وقت پیش، ستاره ای توی سیاهی زندگی من چشمک می زد، که عاشق یک پسر دیگه بود.

نمی دونم چرا یادش افتادم، ولی بعد از اون دیگه هیچ وقت عاشق دختری نشدم.

بعد از گذشت زمان کمی مارال هم از ماشین پیاده میشه. باد توی موهاش می پیچه. کت جینی که خونی شده بود رو از تنش درآورده و با همون تیشرت سفیدرنگی که روش نقش و نگارهای برجسته ای داره به سمت حرکت می کنه و کنارم روی نیمکت می شینه.
با لبخند کم رنگی که روی صورتش نقش بسته رو بهم میگه:

- وقتی عصبانی میشی جذاب تر میشی.

بی اختیار لبخندی می زنم و رو بهش میگم:

- فکر کنم یه معذرت خواهی بهت بدهکار باشم.

خودش رو لوس می کنه و با چهره ای شیطنت آمیز* زش رو بهم میگه:

- خیلی خب منتظرم.

دست هام رو به هم گره می زنم و میگم:

- متاسفم.

- خواهش می کنم، من هم منظوری نداشتم.

نفس عمیقی می کشم و بعد میگم:

- می دونم.

چشم‌هاش رو می بنده. بعد از چند دقیقه رو بهش میگم:

- اصلاً فکرش رو نمی کردم یک سازمان داخلی این ویروس رو برای مردم کشور خودش درست کرده باشه.

چهره‌اش کمی جدی میشه و چال روی گونه‌ش پاک میشه.

- البته اون‌ها کاملاً هم ایرانی نیستن، فقط به کشور نفوذ کردن.

- قبلاً هم این رو از آدم‌های دیگه شنیده بودم، ولی فکر می کردم در حد شایعه باشه.

- نه بابا.

با سردرگمی میگم:

- ولی برای بار اول بود با اون آدم‌هایی که نقاب گرگ زده بودن روبرو شدم.

- برای همون سازمان کار می کنن، جدیداً دارن نفوذ می کنن توی شهرهای مختلف کشور،

برای نابودی انسان‌هایی که جلوی زامبی‌ها تسلیم نشدن. اصلاً رحم ندارن، حتی به یک

دختر بچه‌ی ده ساله... جلوی چشم خودم یک خانواده رو به تیر بستن.

با لحنی خنثی میگم:

- ولش کن، بیا در مورد چیزهای خوب حرف بزنیم.

نسیم خنکی می‌وزه که موهامون رو پریشون می‌کنه. زیر چراغ تیر برق نشستیم، رو بهم

میگه:

- مثلاً چی؟

- در مورد خودت برام حرف بزن.

با همون لبخندی که روی لبهاش هست نگاهش رو از من برمی‌داره. قبل از اینکه چیزی بگه، خودم میگم:

- به آسمون نگاه بکن، کدوم ستاره مال توئه؟

لبخند کم‌رنگی می‌زنه، و به آسمون چشم می‌دوزه. بعد از چند ثانیه، با دست به یکی از ستاره‌ها اشاره می‌کنه و بعد میگه:

- ستاره‌ی من اون ستاره‌ایه که داره چشمک می‌زنه.

همین‌طور که به مارال نزدیک‌تر میشم رد دستش رو می‌گیرم و بوی خوبش رو تنفس می‌کنم. به سمتش برمی‌گردم و میگم:

- مطمئن هستی؟

آروم سرش رو تکون میدم و میگه:

- اوهوم، داشت بهم چشمک می‌زد.

نفس عمیقی می‌کشم و آروم میگم:

- قبل از این که بیای پیشم، من اون ستاره رو انتخاب کردم.

به سمتم برمی‌گرده و میگه:

- شوخی نکن!

لبخندی می‌زنم و همین‌طور که بهش خیره شدم میگم:

- تا به حال عاشق شدی؟

بعد از مکث کوتاهی، سرش رو به نشونه‌ی منفی تکون میده.

- برای عاشق شدن وقت نداشتم، باید هم درس می‌خوندم و هم کار می‌کردم، زندگی

راحتی نداشتم، عاشق شدن برای اوناییه که هیچ وقت با شیکم گشنه نخواهیدن.

بعد از مکث کوتاهی میگه:

- تو چی؟ عاشق شدی؟
درحالی که به نقطه ای خیره هستم آروم سرم رو تکون میدم:
-هنوز نه.

بعد از مکث کوتاهی میگم:

- خسته‌ای؟

حرفم رو تایید می‌کنه و میگه:

- آره، واقعاً خوابم میاد.

بلافاصله میگم:

- تو بخواب، من خوابم نمیاد حواسم هست، اگر سروکله اون زامبی‌ها پیدا شد بیدارت
می‌کنم.

رو بهم میگه:

- مرسی

لبخندی می‌زنم و میگم:

- خواهش می‌کنم.

چشم‌هایم رو بست و طولی نکشید که به خواب عمیقی فرو رفتم.

درحالی که به نیمکت چوبی تکیه دادم، توی سکوت شب، کنار مارال احساس آرامش می‌کنم.

صبح روز بعد درحالی که هوا هنوز روشن نشده بود، چشم‌هام رو باز کردم و قبل از مارال از

خواب بیدار شدم، عضلات بدنم گرفته و گلوم خشک شده.

با صدای گرفته، با چند بار صدا کردن اسم مارال رو از خواب بیدارش می‌کنم.

بلافاصله به سمت ماشین حرکت می‌کنم و درحالی که پشت فرمون می‌شینم سوئیچ رو می‌چرخونم و ماشین رو روشن می‌کنم، سپس منتظر می‌مونم تا مارال هم سوار بشه، درحالی که سردرد خفیفی دارم چشم‌هام رو کمی می‌مالم و با خمیازه‌های متوالی که می‌کشم به ساعت نگاه می‌کنم.

ساعت هفت صبحه، مارال هم سوار ماشین میشه و درحالی که از چهره‌ش بی‌خوابی مشخصه، رو بهش میگم:

- بخواب، رسیدیم اردوگاه بیدارت می‌کنم.

بلافاصله بدون اینکه حرفی بزنه سرش رو تکون میده و چشم‌هاش رو می‌بنده.

محمدرضا به سمت حرکت می‌کنه و رو بهم میگه:

- دیشب دنبالت می‌گشتم ولی حیف که نبود.

صدام رو با چند تا سرفه صاف می‌کنم و می‌پرسم:

- برای چه کاری؟

- دکتر رضایی رو همراه با یه تیم مسلح و واکسن‌ها فرستادم به اردوگاهی که از جناب

رئیس جمهور مراقبت میشه، می‌خواستم تو هم همراهشون بری.

سرم رو با بی‌میلی تکون میدم، بلافاصله آقامحسن که یکی از افراد مهم این اردوگاهه با

صدای رسایی میگه:

- خیلی تصمیم خوبی گرفتیم، جناب رئیس جمهور می‌تونه به ما کمک بکنه.

محمدرضا موهای قهوه‌ای‌رنگش رو از جلوی صورتش کنار می‌زنه و بعد میگه:

- درست میگی محسن.

قبل از اینکه شخصی بخواد حرف بزنه، بلند میگم:

- رئیس جمهور کجا زندگی می کنه؟
محمدرضا به سمت بر می گرده و میگه:
- اسم اردوگاهش رو یادم رفته.
بلافاصله حرفش رو تایید می کنم و رو به محمدرضا میگم:
- شما در مورد اون نیروهای مسلحی که ضد مردم هستن و نقاب گرگ می زنن چه قدر می دونید؟
محسن با تعجب بهم نگاه می کنه و آروم میگه:
- گله ی گرگ ها؟
به سمتش برمی گردم:
- آره
محمدرضا با لحنی خنثی میگه:
- اون گروه بخش مهمی رو توی این قیامت بازی کردن. افراد حزب باد که برای منافع شخصی دست به کارهای کثیفی زدن. اون ها رو خوب می شناسم چون از من خواسته بودن که عضو شورای گله ی گرگ ها بشم و مردم کشور خودم رو با اسلحه های امریکایی به تیر بیندم.
بعد از اینکه توی فکر عمیقی فرو رفته بودم رو به محمدرضا میگم:
- زامبی های جهش یافته رو هم خودشون پرورش میدن؟
دستی به روی ریش قهوه ای رنگش می کشه و همزمان میگه:
- اون سازمان زیرمجموعه های زیادی داره، گله ی گرگ ها فقط وظیفه دارن هر انسانی که جزو باقی مونده هاست رو به تیر بینده، زامبی های جهش یافته یا همون زامبی های قرمز رو

هم یکی از زیرمجموعه‌های سازمان اصلی پرورش میده، بخشی که مربوط به اختلال‌های ژنتیکی میشه.

محسن بعد از محمدرضا با لحن ناامیدوارانه‌ای میگه:

- و البته تا حدود زیادی موفق شدن.

- اون نکبت‌هایی که این روزها توی راس قدرت هستن، اصلاً اصلیت ایرانی ندارن.

صدام رو صاف می‌کنم و بعد میگم:

- یعنی چی؟

- این نقشه‌ی چند تا کشور خارجی که داره توی کشور ایران عملی میشه.

- پس چرا نیروهای ارتش نمی‌تونن کاری انجام بده؟

- ارتش داره همه‌ی تلاش خودش رو برای جلوگیری از این ویروس انجام میده اما

جلوگیری از این ویروس اصلاً آسون نیست. ولی آقای دکتر رضایی با تلاش‌های زیاد

تونست واکسن جلوگیری از این بیماری رو درست بکنه، بعد از واکسینه شدن، دوباره امید به

مردم برمی‌گرده!

فصل چهارم

نور آفتاب مستقیم به چشم‌هام می‌تابه، اردوگاه خلوت شده و بیشتر اعضای اردوگاه توی

چادرهاشون خوابیدن. این زمان استراحت به همه‌ی گروه‌ها داده میشه تا بعد از تموم شدن

وقت استراحت گشت‌زنی رو شروع بکنن.

درحالی که گوشه کناری روی زمین نشستم، مدام به این فکر می‌کنم که «یعنی همه چی داره تموم میشه؟»

امشب دکتر رضایی به اردوگاه برمی‌گرده. به نظر میاد وقتی رئیس اردوگاه با تیمش ارتباط برقرار کرده بود، همه چی رو خوب توصیف کردن و گفتن مسیر زیادی نمونده تا واکسن‌ها رو به رئیس جمهور برسونن؛ ولی هنوز هیچ‌کس به غیر از خود دکتر دقیق این فرمول رو بلد نیست.

نفس عمیقی می‌کشم و یه نگاه به ساعت میندازم، پانزده و پنجاه دقیقه.

پنج دقیقه دیگه وقت نهاره و اعضای اردوگاه یکی یکی دارن از خواب ظهر بلند میشن، اگه شانس بیارم توی همین شب‌ها من هم واکسینه میشم؛ ولی نمی‌دونم چرا دل‌م داره شور می‌زنه، انگار همه‌ی اعضای اردوگاه قراره واکسینه بشن، به غیر از من.

سعی می‌کنم فکرهای منفی رو از ذهنم دور بکنم. درحالی که ساعت به چهار بعدازظهر رسیده به سمت رستوران اردوگاه قدم برمی‌دارم.

نهار رو توی رستوران خوردم و از آقا داوود که سرپرست گروه‌هاست در خواست چند تا خشاب اسلحه‌ی کلت کردم.

سوار ماشین میشم و منتظر می‌مونم تا مارال هم بیاد. هوا به شدت گرمه، با دستمال کاغذی عرق روی پیشونیم رو پاک می‌کنم. الان فقط دوست دارم کولر این ماشین داغون، سالم بود.

مارال هم با قدم‌های آهسته از رستوران خارج میشه و به سمت حرکت می‌کنه، سوار ماشین میشه و کاغذ منطقه‌های گشت‌زنی مربوط به ما رو به سمتم می‌گیره.

کاغذ رو از دستش می‌گیرم و بدون این که بهش نگاه بکنم توی داشبورد جا میدم. از اردوگاه خارج میشم، اما هنوز مسیر زیادی رو طی نکرده بودیم که رو به مارال گفتم:

- بیا بشین پشت فرمون، من حالم خوب نیست.
بدون اینکه حرف اضافه‌ای بزنه کمر بندش رو باز می‌کنه، از ماشین پیاده میشه و پشت فرمون می‌شین.
- اما قبل از این که سوار بشم احساس حالت تهوع بهم دستم می‌ده و سر انجام توی جوب کوچیک کنار خیابون بالا میارم. دور دهنم رو پاک می‌کنم.
مارال از پشت فرمون پیاده میشه و به سمت حرکت می‌کنه:
- پدرام رنگ صورتت شده مثل گچ دیوار.
چند ثانیه بهش خیره می‌مونم و بعد میگم:
- به خاطر اینه چند روزه مدام دارم سوار ماشین میشم، هوا هم که خیلی گرم شده.
بدون این که حرفی بزنه فقط بهم خیره میشه.
بعد از چند ثانیه میگم:
- توی صندوق عقب ماشین یه بطری بزرگ آب گذاشتم، بیارش بیرون خالیش کن رو سرم.
لبخندی می‌زنه و میگه:
- تو دیوونه‌ای
بلافاصله میگم:
- من هنوز دیوونه نیستم، کم کم دارم دیوونه میشم.
لبخندش به آرومی از روی صورتش پاک میشه. به سمت ماشین و صندوق عقب میره و در صندوق عقب رو باز می‌کنه و بطری پر از آب رو با دو تا دستش بیرون می‌کشه و به سمت من میارنش، تا بهم می‌رسه بلند میگه:
- آماده‌ای؟
بعد از مکث کوتاهی، نفس عمیق می‌کشم و میگم:

- آره.

در بطری رو باز می کنه و کل آب یخ بطری رو روی سرم خالی می کنه، بی اختیار جیغ می کشم و درحالی که آب یخ حالم رو جا آورده کم کم حالم بهتر میشه.

چند تا نفس عمیق می کشم و بعد درحالی که از روی زمین بلند میشم میگم:

- حوله داری؟

ابروهاش رو درهم می کشه و بعد میگه:

- حوله م کجا بود؟

- پس یعنی الان باید مثل سگها خودم رو تگون بدم تا خشک شم؟

درحالی که خندیدن مارال با صدای بلند همچنان ادامه داره رو بهم میگه:

- راه دیگه ای نداری.

ابروهام رو بالا می اندازم و با تعجب میگم:

- باشه.

بعد خودم رو مثل سگها خشک می کنم. مارال با اعتراض میگه:

- روی منم ریخت دیوونه.

همزمان یک زامبی داره به سمتون حرکت می کنه، مارال رو بهم میگه:

- بسپارش به خودم.

سپس بدون این که منتظر من بمونه، چاقویی که داره رو توی دستش می گیره و به سمتش

حرکت می کنه، چاقو رو بالا می گیره و مستقیم توی سرش فرو می کنه. اون زامبی بی حال

روی زمین می افته و خون سیاهی از سرش خارج میشه.

مارال چاقو رو از سرش بیرون می کشه و درحالی که به سمتم می دوه پشت فرمون می شینه و

همزمان میگه:

- چند تای دیگه دارن میان، عجله کن.
به سمت زامبی‌های بی‌حال بر می‌گردم و چند ثانیه بهشون خیره میشم، سپس سوار ماشین میشم و درحالی که خیس آب هستم دو تا دکمه‌ی بالای پیرهنم رو باز می‌کنم.
مارال با سرعت گاز میده و از کنار زامبی‌ها رد میشه. شیشه‌ی پنجره پایینه و باد خنکی بهم می‌خوره.

با سرعت می‌رونه و فرمون رو به سمت راست خودش می‌چرخونه و وارد یک تونل جاده‌ای میشه، بعد از چند دقیقه به همون منطقه‌ای رسیدیم که توی کاغذ برامون مشخص شده.
محل خیلی خلوت و بی‌روحیه، حتی یک آدم هم ندیدیم. به محض این که چشم‌هام به یک فروشگاه خورد رو به مارال میگم:

- ماشین رو نگه‌دار، من باید برم چند نخ سیگار بردارم.
ماشین رو جلوی فروشگاه نگه می‌داره، بلافاصله از ماشین پیاده میشم و به سمت فروشگاه قدم بر می‌دارم، در فروشگاه رو باز می‌کنم. وارد میشم و چند نخ سیگار برمی‌دارم. هیچ‌کسی توی فروشگاه نیست، به سمت یخچال نوشیدنی‌ها حرکت می‌کنم و دو تا نوشابه‌ی مشکی برمی‌دارم.

طولی نکشید که از فروشگاه خارج شدم، به سمت ماشین حرکت می‌کنم. در نوشابه‌ها رو باز کردم، یکی از نوشابه‌ها رو به سمت مارال می‌گیرم و خودم اون یکی رو یک نفس می‌خورم.
مارال هم همزمان که داره رانندگی می‌کنه کمی از نوشابه رو می‌خوره و رو بهم میگه:

- تو هم این صداها رو می‌شنوی؟
سرم رو تکون می‌دهم و میگم:

- چه صداهایی؟

سکوت می‌کنه:

- شاید خیالاتی شدم.

مارال این جمله رو گفت؛ ولی پایان ماجرا نبود. وقتی کمی جلوتر رفتیم من هم صدای فریادهای عجیب و غریبی به گوشم رسید.

با گذشت هر لحظه داره اون صدا قوت می‌گیره؛ ولی صدا اصلاً صدای یک آدم معمولی نیست رو به مارال میگم:

- باید برگردیم.

این جمله رو با صدای بلندی فریاد کشیدم، مارال هم پاش رو به روی پدال گاز فشار داد، ولی دیگه دیر شده.

از بین درخت‌های کنار جاده یک زامبی غول‌پیکر و چاق بیرون اومد، بدون لباسه و پوست بدنش قهوه‌ای‌رنگه. با قدم‌های سنگین به سمت ما می‌دوه. اون زامبی خیلی غول‌پیکره. برای بار اول همچین هیولایی می‌بینم. همچنین توی دستش یک گرز بزرگه که مدام اون گرز رو می‌چرخونه.

درحالی‌که مارال دستپاچه شده و دست و پاهاش می‌لرزه، دنده رو عوض می‌کنه و بعد از این که دنده عقب میره فرمون رو می‌چرخونه، دنده رو عوض می‌کنه و دور می‌زنه.

اون زامبی غول‌پیکر گرزش رو بالا برد و به قصد این که به ماشین ضربه بزنه به روی زمین کوبید، قبل از این که به ماشین بخوره و همه چی رو له بکنه مارال با سرعت زیادی گاز داد و دنده رو عوض کرد، اما اون زامبی غول‌پیکر همچنان دنبالمونه و با قدم‌های سنگین خودش، از پشت سر به دنبالمون میاد. سرعت ماشین خیلی زیاد شده و درحالی‌که کنترل ماشین از دست مارال خارج شده به جدول کنار خیابون می‌کوبه.

بلافاصله ماشین دودش در میاد، از ماشین پیاده میشیم.

اون زامبی غول پیکر توی این فاصله‌ای که از ماشین پیاده بشیم، تقریباً خودش رو بهمون نزدیک کرد.

اسلحه‌م رو بیرون می کشم و سر اون زامبی غول پیکر رو نشونه می گیرم. چند تا تیر به سرش می زنم، ولی فایده نداره و اون بهمون نزدیک تر میشه. خیلی ناگهانی گریزی که داشت رو به سمتمون پرتاب می کنه.

مچ دست مارال رو می گیرم و همزمان که خودم رو روی زمین میندازم، همراه با خودم روی زمین می افته.

گریز از فاصله‌ی خیلی کمی از بالای سرمون رد شد و درحالی که با قدرت به یه درخت خورد از همون ناحیه درخت رو قطع کرد.

خشابم رو عوض می کنم.

- پدرام، زامبی‌های قرمز.

به سمت راست خودم برمی گردم و دو سه تا زامبی قرمز رو توی فاصله‌ی کم خودم می بینم. بی اختیار دستم روی ماشه رفت و مخ دو تا از اون‌ها رو با یک تیر به روی زمین ریختم. اون زامبی غول پیکر ثابت ایستاده و جلو نیامد، مدام فریادهای گوش خراش می کشه و هر چی که بتونه رو به سمتمون پرتاب می کنه.

مارال چاقو رو به سر زامبی قرمزی فرو می کنه. یک زامبی دیگه آماده بود تا به بدن مارال

گاز بزنه، با یک لگد مانع میشم و در نهایت یه تیر توی سرش حروم کردم.

مشغول کشتن زامبی‌های قرمز بودیم که اون زامبی غول پیکر یک سنگ بزرگ رو به سمت من پرتاب کرد. بی حرکت ایستادم، سنگ با فاصله‌ی خیلی کمی از بغلم رد شد.

خشابم رو عوض می‌کنم و چشم‌هام به ماشینی می‌خوره که باهاش تصادف کردیم، اون زامبی غول‌پیکر کنارش ایستاده. باک ماشین رو نشونه می‌گیرم و با چند بار شلیک کردن، بلاخره تیر خلاص رو به باک ماشین می‌زنم و منفجرش می‌کنم.

زامبی‌های قرمز اون اطراف توی آتیش می‌سوزن، اما درحالی که سر تا پای اون زامبی غول‌پیکر آتیش گرفته، با فریادهای گوش‌خراشی به سمت ما حرکت می‌کنه.

دست مارال رو می‌گیرم و توی جاده شروع به دویدن می‌کنم، حرارت آتیش رو از پشت سر حس می‌کنم. برای یک ثانیه به سمت عقب برگشتم و اون زامبی رو دیدم که داره گرزش رو از درخت بیرون می‌کشه، درحالی که اون منطقه داره توی آتیش می‌سوزه، گرزش رو از توی درخت بیرون می‌کشه و درحالی که داره از پشت سر با قدم‌های سنگین دنبال ما میاد، چند بار گرز رو می‌چرخونه و در نهایت، گرز رو دوباره به سمتمون پرتاب می‌کنه.

به سمت عقب برمی‌گردم و توی نیم‌نگاهی، اون گرز رو می‌بینم که داره مستقیم به سمت ما میاد. با سرعت بیشتری می‌دویم و در نهایت همزمان با هم روی آسفالت داغ خیابون شیرجه می‌زنیم.

بلافاصله و درحالی که به سر جاده رسیدیم، یک ماشین که از سمت راست داشت جاده رو طی می‌کرد روی ترمز فشار داد، چیزی نمونه بود که زیرمون بکنه.

بدون معطلی از روی آسفالت بلند میشییم و به سمت اون ماشین وانت حرکت می‌کنیم و پشتش می‌پریم، راننده که یک پیرمرد با اخم‌های گره‌خورده‌ست، چند ثانیه مکث می‌کنه و در نهایت تا چشم‌هاش به زامبی غول‌پیکر می‌خوره، روی گاز فشار میده و با حداکثر سرعت، شروع به گاز دادن می‌کنه.

توی پشت این وانت که ما نشستیم، دختر بچه‌ی ده دوازده ساله‌ای نشسته و آروم اشک می‌ریزه و بدون تحرک به نقطه‌ای خیره شده.

نمی‌دونم این پیرمرد برای چی این بچه‌ی ده دوازده ساله رو سوار ماشینش کرده، بعد از کمی فکر کردن خودم رو این طوری قانع کردم که حتماً توی راه چشم‌هاش بهش خورده و سوارش کرده.

خودم رو به مارال نزدیک‌تر می‌کنم، درحالی‌که به خاطر اتفاق‌های رخ داده به شدت ترسیده، رنگ از صورتش پریده و بدون تحرک به فکر عمیقی فرو رفته.

به محض اینکه بهش نزدیک شدم، به خودش اومد و به سمتم برگشت، دستم رو دورش ح*ل*قه می‌کنم و درحالی‌که اون رو به خودم تکیه میدم به روی پیشونیش ب*و*س*ه‌ای می‌زنم.

بدن بی‌رمقش رو توی آ*غ*و*شم رها می‌کنه و چشم‌های خوش‌رنگش رو روی هم می‌ذاره.

به شدت احساس خستگی و کوفتگی می‌کنیم و دیگه نای حرکت نداریم. توی فکر این هستم که از پیرمردی که سوار ماشینش هستیم درخواست کمک بکنم تا چند ساعتی رو به ما پناه بده.

چشم‌هام از خستگی زیاد داره روی همدیگه بسته میشه و درحالی‌که مارال توی آ*غ*و*شم به خواب رفته، بهم آرامش خاصی میده، انگار که فقط من و مارال هستیم و دنیا از دیدم پاک شده، بوی ع*ط*رش و ب*د*نش که به من تکیه داده تنها چیزیه که من الان حس می‌کنم.

دوباره بعد از مدت‌ها، مارال داره من رو با حس خوبی آشنا می‌کنه که این اواخر از هر لحاظ باهاش غریبه بودم.

به شدت خوابم میاد؛ ولی هرطوری که هست خودم رو نگه می‌دارم. چون مارال که خوابیده من هم اگه بخوابم، اون پیرمرد هر کاری که بخواد می‌تونه با ما انجام بده. این روزها نباید به هیچ کسی اعتماد بکنی چون این روزها اعتماد الکی، حکم خودکشی رو داره.

برای لحظه‌ای باد خنکی وزید و شال روی سر مارال رو کنار زد. لبخندی کم‌رنگ روی صورتش نقش بست و شال مشکی‌رنگش رو دوباره روی سرش گذاشتم. نزدیک یک ساعت طول کشید تا به خونه‌ی اون پیرمرد برسیم. یک خونه‌ی قدیمی ساخت در محلی متروکه!

آروم مارال رو از خواب بلند می‌کنم، بلافاصله با یک حس خجالت از آ*غ*و*شم جدا شد و هم‌زمان که شال روی سرش رو صاف کرد رو بهم گفت:
- متاسفم.

لبخندی می‌زنم و می‌گم:

- از اردوگاه خیلی دور شدیم، ولی حداقل می‌تونیم توی این خونه استراحت بکنیم.
سرش رو تکون میده و می‌گه:

- ساعت چنده؟

- نمی‌دونم، فکر این چیزها رو نکن. الان فقط یک دوش بگیر و بعدش هر چه قدر که خواستی بخواب و استراحت کن.

به سمت خونه حرکت می‌کنیم، پیرمرد با چهره‌ی سرد و ابروهای توهم رفته، بچه رو از وانت پایین میاره.

سپس همراه بچه به سمت خونه حرکت می‌کنه و چند بار با دستش به در آهنی خونه می‌کوبه. طولی نمی‌کشه که یک مرد قدبلند که ظاهراً پسرشه در رو به رومون باز می‌کنه. تا چشم‌هاش به من و مارال می‌خوره رو به پدرش می‌گه:

- بابا این‌ها این‌جا چی کار می‌کنن.
پیرمرد به سمت من برمی‌گرده و بعد از مکث کوتاهی می‌گه:
- این آقا و این خانوم مهمان ما هستن.
- خیلی‌خب، بفرمایید تو.
در رو برامون باز می‌کنه، وارد خونه میشیم. خونه‌ی خیلی به‌هم ریخته و کثیفه؛ ولی از روی ناچاری، وارد میشیم و توی یکی از اتاق‌ها میریم.
درسته که یکم رفتارهای اون‌ها گوشه‌گیرانه‌ست اما از روی ظاهر، اون پیرمرد و پسرهایش آدم‌های بدی به نظر نمی‌رسن، ولی من همیشه خودم رو برای باطن آماده می‌کنم.
رو به مارال می‌گم:
- تختشون خیلی کثیفه روی زمین بخوابی بهتره.
بلافاصله می‌گه:
- خودم هم تو فکر همین بودم.
این رو می‌گه و روی فرش قرمز و قدیمی اتاق دراز می‌کشه. مارال چشم‌هایش رو می‌بنده و به خواب فرو میره، من هم درحالی‌که چهار زانو نشستم و به دیوار تکیه دادم، خیلی خوابم می‌آید، چشم‌هام خشک شده و بی‌اختیار بسته میشه؛ اما هرطوری که هست، جلوی خودم رو می‌گیرم تا به خواب فرو نرم.
در اتاق خیلی ناگهانی باز شد، یکی از پسرهای اون پیرمرد که سرش رو داخل اتاق می‌کنه و بعد رو به من می‌گه:
- چیزی کم ندارید؟
سرم رو تگون میدم و آروم با صدای گرفته‌ای می‌گم:
- نه!

بدون این که حرفی بزنه در رو پشت سرش بست.
صدای قدم‌هاش توی سکوت خونه می‌پیچه، وارد یک اتاق دیگه میشه و صدای بستن در به گوشم می‌رسه.

بازم مثل وقت‌هایی که با خودم تنها میشم، شروع به فکر به موضوع‌های مزخرف و مسخره می‌کنم، نمی‌دونم چرا این افکار منفی دست سر از من برنمی‌داره.

مدام از خودم این سوال رو می‌پرسم که یعنی واقعاً دیگه قرار نیست مادرم رو ببینم؟
هر چند با خاطراتش زنده هستم، ولی بهترین خاطرات هم یک روز کهنه میشن، من به خانواده‌م و خاطره‌های جدید نیاز دارم.

درحالی که مارال تو خواب عمیقی فرو رفته، بهش نگاه می‌کنم. بدون شک مارال از نظر من خوشگل‌ترین دختریه که تا به حال توی زندگیم دیدم، هم از لحاظ ظاهری و هم از لحاظ باطنی.

کاشکی توی یه زمان دیگه‌ای باهاش آشنا می‌شدم، توی زمانی که ان قدر بوی وحشت و ترس نمی‌داد. واقعا عجیبه، هر روز ما با هم هستیم؛ اما فقط برای زنده موندن تلاش می‌کنیم، ما باهم هستیم فقط برای این که به تعداد انسان‌های اردوگاه اضافه بکنیم، همین موضوع باعث میشه، کم‌کم بهش وابسته بشم و ...

چشم‌هام رو بستم؛ اما بعد از اینکه جنگ بین مغز و قلبم به پایان رسید، از روی زمین بلند میشم و به آرومی در اتاق رو باز می‌کنم و بدون اینکه صدای در به گوش برسه خیلی آروم می‌بندمش.

توی این طبقه، یک اتاق دیگه هم هست که صدای حرف زدن اون خانواده از اون اتاق به گوشم می‌رسه.

آروم به در چوبی نزدیک تر میشم و درحالی که گوشم رو به روی در می‌ذارم بهتر می‌تونم صدای حرف زدن اون‌ها رو بشنوم.

- هنوز بیدارن؟

- گفتم که دختره خوابیده؛ ولی پسره هنوز بیداره.

- چند دقیقه دیگه یه لیوان چای پررنگ درست کن و توش شربت خواب‌آور بریز.

- حق با پدرته، کاری که بهت میگه رو انجام بده.

- چشم.

- به غیر از کلیه‌های اون دختر بچه، دیگه کدوم عضو رو می‌تونیم به سیاوش بفروشیم؟

- فقط کلیه‌ها رو می‌خره. سر قیمت باهاش بحثم شد؛ ولی آخرش هم همون قیمتی رو

توافق کردیم که اون می‌گفت.

از در فاصله می‌گیرم و درحالی که وارد اتاقی میشم که مارال توش خوابیده، بدون اینکه

صداش در بیاد در رو باز می‌کنم، سپس به مارال نزدیک میشم و خیلی آروم اسمش رو صدا

می‌زنم.

چشم‌هاش رو باز می‌کنه و با صدایی گرفته و چهره‌ی نگران می‌پرسه:

- چی شده؟

با لحن و صدای آرومی میگم:

- زود باش باید از اینجا بریم، ولی سروصدا نکن.

درحالی که هنوز سردرگمه از روی زمین بلند میشه. به آرومی در رو باز می‌کنم و بدون اینکه

صدای بسته شدن در به گوش برسه از اتاق خارج میشیم، پله‌ها رو پایین میریم و بدون

کوچیک‌ترین صدایی به سمت در خروجی خونه حرکت می‌کنیم. دستم رو روی دستگیره

می‌ذارم و دستگیره رو پایین میدم، ولی در قفله.

بعد از چند ثانیه صدایی از پشت سر سکوت حاکم رو شکوند.

- به همین زودی می‌خواید برید؟

آروم به سمت عقب برمی‌گردیم و با یکی از پسرهای اون پیرمرد مواجه میشیم.

با چهره‌ی موزی و خنده‌ی حال بهم زنی که روی صورتش هست، وایستاده و با ساطوری که توی دستش داره بهمون زول زده.

اسلحه‌ام رو بیرون می‌کشم و درحالی‌که سرش رو نشونه گرفتیم شلیک می‌کنم، خونش روی دیوار می‌ریزه. به سمت در می‌چرخم و درحالی‌که دیگه تیر ندارم همزمان که با پا روی در می‌کوبم رو به مارال میگم:

- تیر نداری؟

- نه.

خیلی زود صدای پایین اومدن خانواده‌ی اون پسر که مخش رو پخش زمین و دیوار کردم به گوش رسید، اون پیرمرد به پسرش نگاهی میندازه و فریاد بلندی می‌کشد؛ اما اون یکی پسرش که اندام بزرگی هم داره ساطور برادرش رو از روی زمین برداشت و به سمتمون دوید، چاقویی که دارم رو از زیر لباسم بیرون می‌کشم. همزمان که با اون مرد گلاویز شدم چاقو رو نزدیک گردنش می‌کنم؛ اما خیلی سریع با یک لگد به شیکمم و چند تا مشت به صورتم من رو از خودش دور کرد سپس به سمت مارال حرکت کرد.

مارال چاقویی که توی دستش بود رو به قصد ضربه زدن بالا برد اما موفق نشد. چاقو رو از دستش گرفت و یک سیلی محکم به صورتش زد، مارال پخش زمین شد، اما قبل از اینکه دوباره به خواد بهش آسیب برسونه از روی زمین بلند میشم و خیلی سریع با قدم‌های بلند چاقویی که توی دستم دارم رو به کمرش فرو می‌کنم.

فریاد می کشید و درحالی که سعی کرد چاقویی که پشت کمرش فرو کردم رو دربیاره، از مارال فاصله گرفت.

دست مارال رو می گیرم و از روی زمین بلندش می کنم، سپس با یک دورخیز و چند تا ضربه ی محکم من و مارال به در چوبی، موفق میشیم در رو بشکنیم. درحالی که هنوز دست مارال رو گرفتم از خونه خارج میشیم؛ اما به محض این که از خونه خارج شدیم صدای گریه های اون دختر بچه به گوشمون رسید. با نهایت سرعت شروع به دویدن می کنیم، ولی طولی نکشید که مارال به سمتم برگشت و گفت:

- پدرام اون بچه چی میشه؟

لبم رو با حرص گاز می گیرم، وایمیستم و درحالی که به چشم هاش خیره هستم رو بهش میگم:

- اون عوضی ها می خوان اعضای بدنش رو بفروشن.

اولین اشک از چشم مارال روی گونه اش می ریزه و رو بهم میگه:

- باید بهش کمکش بکنیم، خواهش می کنم....

همین طور که بهش خیره هستم رو بهش میگم:

- فقط به یک شرطی

خیلی سریع میگه:

- چه شرطی پدرام؟

بلافاصله میگم:

- تو همین جا وایسا، من میرم اون دختر رو میارم.

چند ثانیه بهم خیره می مونه، در نهایت سرش رو تکیه میده و میگه:

- باشه.

دستم رو از دستش جدا می‌کنم و به سمت اون خونه می‌دوم.

وارد خونه میشم. چاقو رو محکم توی دستم گرفتم. فقط رد خون‌هایی که روی زمین ریخته شده به چشم‌هام می‌خوره. خبری از اون پیرمرد و پسرهایش نیست، حتی جسد رو هم جمع کردن و کوچیک‌ترین صدایی از توی خونه به گوش‌هام نمی‌رسه. نفس عمیقی می‌کشم و به سمت اولین اتاق از طبقه‌ی اول نزدیک میشم. به آرومی در رو باز می‌کنم، ولی هیچکسی داخلش نیست. با قدم‌های آهسته روی فرش قدیمی و خاک گرفته قدم برمی‌دارم و به سمت دومین در از طبقه‌ی اول میرم.

دستم رو روی دستگیره می‌ذارم و درحالی که در رو باز می‌کنم هیچ کسی به چشم‌هام نمی‌خوره. در رو می‌بندم و با همون قدم‌های آهسته بعد از اینکه هیچکسی رو توی طبقه‌ی اول ندیدم پله‌های چوبی خونه رو بالا میرم و وارد طبقه دوم میشم، مثل طبقه‌ی اول همه جا سوت و کوره و هیچ کسی به چشم نمی‌خوره. اتاق‌های طبقه دوم رو هم می‌گردم، ولی هیچکسی نیست. انگار که آب شدن و رفتن توی زمین، طبقه‌ی اول رو پایین میرم ولی با صحنه‌ای مواجه میشم که باعث میشه تعجب زده بشم و چشم‌هام بی اختیار درشت بشه.

در خونه که کاملاً باز بود، حالا بسته‌ست. با قدم‌های آهسته به سمت در حرکت می‌کنم، بلافاصله صدای موسیقی بی‌کلامی از طبقه‌ی دوم به گوش‌هام می‌رسه، چند ثانیه بدون هیچ

حرکتی وایمیستم تا در نهایت صدای موسیقی قطع شد و به جاش جیغ دختر بچه‌ای گوشم رو لرزوند.

با عجله به سمت پله‌ها می‌دوم و درحالی که چاقو رو توی دستم گرفتم وارد طبقه‌ی دوم میشم. بلافاصله با یک ضبط روبرو می‌شم، که صدای جیغ از داخلش میاد. آروم حرکت می‌کنم و ضبط رو خاموش می‌کنم. سردرگم دور خودم می‌چرخم و به اطرافم نگاه می‌کنم، ولی خبری از اون‌ها نیست.

طولی نکشید که دوباره صدای جیغ دختر بچه‌ای از طبقه‌ی اول به گوشم رسید، ولی این دفعه با صدای خیلی واقعی و طبیعی‌تر.

چند ثانیه بدون تحرک وایمیستم؛ ولی صدای اون دختر بچه قطع نمیشه، با عجله حرکت می‌کنم و درحالی که دیگه برام اهمیت نداره صدای پاهام رو بشنون، پله‌ها رو سریع پایین میرم، به محض اینکه به طبقه‌ی اول رسیدم. همون دختر بچه‌ای رو دیدم که پشت وانت نشسته بود.

با یک فریاد به سمتش حرکت می‌کنم، اون دختر روی زمین افتاده و درحالی که روی شیکمش زخم بزرگی به چشم می‌خوره، خونریزی داره. به سمتش حرکت می‌کنم و سرش رو از روی زمین بلندش می‌کنم سپس با دست مانع از خونریزش میشم. اون دختر که به شدت مجروح شده و عرق کرده حتی نای جیغ کشیدن هم براش باقی نمونده.

رنگش زرد شده و خودش رو خیس کرده، رو بهش میگم:
- حالت خوب میشه.

مدام از ته دل نفس می‌کشه، با لحن آرومی رو بهش میگم:
- اون‌ها کجان؟

تموم نیروی خودش رو جمع می‌کنه و در نهایت با سختی میگه:

- پشت سرت

چشم‌هام درشت میشه، بلافاصله به سمت عقب برمی‌گردم؛ اما ضربه‌ی محکمی رو به گیج‌گاه سرم حس کردم.

روی زمین می‌افتم و درحالی‌که چشم‌هام تار شده، پنج شیش تا مرد رو می‌بینم که بالای سرم ایستادن.

خواستم از روی زمین بلند بشم، ولی فرصت ندادن و درحالی‌که بهم نزدیک شدن، هر کدوم یک ضربه‌ای بهم زدن...

دو تا دستم رو با زنجیر به میله‌های آهنی بستن و درحالی‌که صاف و مستقیم ایستادم دو تا پاهام رو هم زنجیر کردن.

شیش تا مرد به غیر از اون پیرمرد به چشمم می‌خوره که هر کدوم برای ضربه زدن به من آماده هستن.

بعد از این که به هوش اومدم، احساس سرگیجه‌ی شدیدی کردم. درحالی‌که عرق روی پیشونیم نشسته، اون پیرمرد به سمتم حرکت می‌کنه. با چهره‌ی به شدت عصبی و ناراحت، رو بهم فریاد می‌کشه:

- تو می‌دونی چی کار کردی؟

کمی مکث می‌کنه و بعد با لحن آرومی ادامه میده:

- پسر من رو کشتی؛ ولی مثل این که هنوز من رو نمی‌شناسی.

به سمت یکی از اون مردها برمی‌گرده و بعد از چند تا سرفه رو بهش میگه:
- بهش بگو من کی هستم.

اون مرد لبخندی می‌زنه و همزمان که به سمتم میاد، روی سرتاسر بدنم آب یخ می‌ریزه، در نهایت کمر بند چرمی که به شلوارش بسته بود رو بیرون می‌کشه و با قدم های آروم به پشت سرم حرکت می‌کنه.

درحالی که پشت سرم ایستاده، خطاب بهم میگه:
- آماده‌ای؟

دندون هام رو به هم می‌سابم و تموم تلاشم رو می‌کنم تا دست هام رو از زنجیر جدا بکنم؛ ولی فایده‌ای نداره.

کمر بندش رو عقب می‌بره و محکم بهم ضربه می‌زنه، خیلی سریع چهار تا ضربه‌ی دیگه به کمرم می‌زنه. قطره‌های خون از روی کمرم سر می‌خوره و از پشت لباسم روی زمین می‌ریزه. اون پیرمرد بلند میگه:

- کافیه، یه صندلی برای من بیار پسر.

یک نفر یک صندلی چوبی براش میاره، درحالی که سرم پایینه و دارم از درد به خودم می‌پیچم، روی صندلی می‌شینم و بعد رو بهم میگه:

- سرت رو بالا بگیر.

آروم سرم رو بالا می‌گیرم.

- آفرین پسر خوب، فکر کنم حالا فهمیده باشی من کی هستم؟

کمی مکث می‌کنه و در ادامه میگه:

- تو یکی از افراد من رو کشتی، افراد من مثل پسر هام هستن؛ چون از بچگی بزرگشون کردم، اون ها هم من رو مثل پدرشون دوست دارن... پس برای کشتن پسری که از بچگی با

من زندگی کرده باید تقاص سنگینی رو بپردازم، یادت باشه مجازات تو مرگ نیست، آرزوی مرگه.

از روی صندلی بلند میشه و صندلی چوبی رو همراه با خودش می‌کشونه و از اتاق خارج میشه.

بلافاصله یکی از اون‌ها بهم نزدیک میشه و درحالی که دستش یک قیچی کوچیکه، قیچی رو روی بلندترین ناخون دستم میندازه و شروع به کشیدن می‌کنه فریادم در میاد، خون از گوشه‌ی ناخون‌هام بیرون می‌زنه.

در نهایت ناخونم رو کاملاً از انگشتم بیرون می‌کشه، خون غلیظی روی زمین می‌ریزه و درحالی که دیگه نای هیچ حرکتی برام نمونده، خودم رو رها می‌کنم و با زانوهایم روی زمین سر می‌خورم.

همین‌طور که دارم احساس درد ناخون کشیدن انگشتم رو تحمل می‌کنم، چشم‌هام رو می‌بندم و بعد از مدت‌ها از ته دلم یک خواهشی رو از خدا می‌کنم «دستشون به مارال نرسه» سرم رو با دستش بالا می‌گیره، یکی دیگه از اون‌ها با یک شیشه که داخلش یک موش هست به سمتم حرکت می‌کنه.

اونی که دستش رو به زیر فکم گذاشته شیشه‌ی موش رو می‌گیره و رو بهم می‌گه:

– را*ب*ط*ه*ات با موش‌ها چگونه؟

بلافاصله، هرکسی که توی اتاق هست می‌زنه زیر خنده.

در شیشه رو باز می‌کنه و درحالی که روی شونه‌م ته‌مونده‌ی غذا می‌ریزه، موش رو روی شونه‌م میندازه.

موش سیاه‌رنگ با پاهای کثیف و چندان‌ش روی شونه‌م حرکت می‌کنه و شروع می‌کنه به خوردن ته‌مونده‌های غذا. بلافاصله یکی از اون نوچه‌های پیرمرد درحالی‌که دوباره کمر بندش رو دستش گرفته

با فریاد رو بهم می‌گه:

- تکون نخور

بدون تحرک سرم رو پایین می‌گیرم و چشم‌هام رو می‌بندم. اون موش روی شونه‌م حرکت می‌کنه و هر ته‌مونده‌ای که هست رو می‌خوره.

موش مشکی‌رنگ رو از روی شونه‌م برمی‌داره و به داخل شیشه برمی‌گردونه. سپس خودش رو بهم می‌گه:

- امیدوارم تا الان بهت خوش گذشته باشه

کمی صبر می‌کنه و بعد از مکث کوتاهی می‌گه:

- از حالا به بعد قراره بهت بیش‌تر هم خوش بگذره.

طولی نکشید که در اتاق باز شد و همون پیرمرد وارد اتاق شد، نگاهی بهم انداخت و بعد بلند گفت:

- فعلاً کافیه، سیاوش اومده تا کلیه‌ها رو تحویل بگیره، همراهم بیاید.

بلافاصله تموم انرژی باقی‌مونده‌م رو جمع می‌کنم و با فریاد می‌گم:

- حیوون هم مثل شما نیست.

درحالی‌که تک به تک از اتاق خارج میشن با صدای بلند شروع به خندیدن می‌کنن.

اتاق خلوت میشه، به اطرافم نگاه می‌کنم تا یک راه فرار پیدا بکنم، ولی فرار کردن تا حدود زیادی غیر ممکن هست.

اما از این موضوع خوشحال هستم که بعد از مدت‌ها خدا در خواست قلبیم رو شنید، و مارال گیر این عوضی‌ها نیفتاده. اگه قرار بود امروز بمیرم ای کاش حداقل تو رو به رویی با اون زامبی غول‌پیکر می‌مردم.

نفس عمیقی می‌کشم، بالاخره خونریزی جای ناخنم بند اومده و خون پشت کمرم لخته کرده.

نوجوون که بودم عاشق یک دختر بزرگ‌تر از خودم شده بودم، اون عشق ناپدید شد؛ ولی الان حس می‌کنم عشقی که گم کردم رو با مارال پیدا کردم. شاید دخترهای زیادی باشن که مثل مارال هم چهره‌ی خوبی داشته باشن و هم باطن خوبی؛ اما من به خاطر چیزی عاشق مارال شدم که فقط توی خودش پیدا میشه.

صدای حرف‌زدن اون‌ها به گوشم می‌رسه که مشغول فروش کلیه‌های اون دختر بچه هستن، میچ دست راستم رو کمی می‌چرخونم تا دستم از حلقه‌ی زنجیری که دور مچم بستن بیرون بیاد.

در اتاق باز میشه، یکی از افراد اون پیرمرد سرش رو داخل اتاق می‌کنه و با انداختن نگاه سرسری بهم، در رو می‌بنده، سپس شروع به قدم برداشتن می‌کنه.

چند دقیقه طول کشید که کار اون‌ها تموم بشه. بعد از نیم ساعت دوباره در اتاق رو باز کردن و وارد شدن. درحالی‌که اون پیرمرد تو دستش چند بسته تراول صد هزار تومنیه، دوباره صندلی چوبی رو جلوم می‌ذاره و روش می‌نشینه.

همزمان که دندان‌هام رو به هم می‌سابم با حرص و کینه بهش نگاه می‌کنم. لبخندی می‌زنه و بعد پول‌هایی که توی دستش داره رو نزدیک صورتم می‌کنه و می‌گه:

- تو برای نجات جون یک دختر بچه دوباره برگشتی، خیلی احمقی، حالا اون دختر بچه مُرده و این پول‌ها از حاصل فروش کلیه‌هاش به دست اومده. کمی مکث می‌کنه و بعد میگه:

- تو دیگه خیلی احمقی، تونسته بودی از چنگ ما فرار بکنی ولی دوباره برگشتی و حالا هم خودت به این وضع افتادی و هم اون دختر خانوم زیبایی که همراهت بود. بلافاصله می‌خنده و به تموم فریادهایی که می‌کشم، بی‌توجه میشه. - اگه یه مو از سرش کم بشه می‌کشمت.

از روی صندلی بلند میشه و درحالی که بهم خیره‌ست جواب میده:

- اون دختر واقعاً زیباست.

دوباره می‌خندن و اون پیرمرد همراه با دو نفر دیگه از اتاق خارج میشه.

بلافاصله افراد باقی‌مونده‌ش بهم نزدیک‌تر میشن، یکی از اون‌ها رو بهم میگه:

- خیلی وقت بود قربانی دختر به قلابمون نخورده بود. مخصوصاً همچین دختری.

سرم رو بهش نزدیک می‌کنم و روی صورتش تف میندازم.

آروم با دست روی صورتش می‌کشه و بعد با همون دست، به صورتم می‌کوبه و درحالی که

کمی دورخیز می‌کنه با سرعت به سمتم میاد و با زانو مستقیم به شیکمم ضربه می‌زنه.

فریاد می‌کشم و همین‌طور که می‌افتم دوباره از درد به خودم می‌پیچم. یکی از اون‌ها بلندم

می‌کنه، بلافاصله باقی‌شون هر طوری که می‌تونن بهم ضربه می‌زنن.

مارال

با حالت عصبی رو بهم می‌کنه و با فریاد میگه:

- برو اون‌ور.

چیزی نمیگم؛ ولی طول نمی‌کشه که آقا محسن با قدم‌های آهسته به سمت حرکت می‌کنه

و بعد میگه:

- چی شده خانوم؟

بلافاصله سعی می‌کنم لرزش صدام رو کنترل کنم، با بغض میگم:

- پدرام توی یه خونه اسیر شده، باید بهش کمک بکنیم.

آقا محسن رو بهم میگه:

- برای چی اسیرش کردن؟ چی شده؟

حرفش رو قطع می‌کنم:

- وقت برای توضیح دادن نیست، شاید حتی مرده باشه، بهم کمک می‌کنید؟

محسن سرش رو تکون میده و بعد رو به شخصی که کنارش ایستاده میگه:

- افراد رو سریع خبر کن، ماشین رو هم آماده کن.

به من هم میگه:

- تو هم آماده شو، باید با ما بیای تا مسیر رو نشون بدی.

خشابم رو عوض می‌کنم و همین‌طور که نفس عمیقی می‌کشم، میگم:

- من آماده هستم.

محسن همراه با دو تا از افرادش پشت صندلی عقب ماشین می‌شینن، یکی از افرادش هم

پشت فرمون می‌شینن من هم روی صندلی جلو می‌شینم.

از اردوگاه خارج میشیم و با سرعت خیلی زیادی به سمت خونه‌ی اون پیرمرد حرکت

می‌کنیم.

توی مسیر، تا به خونه‌ی اون پیرمرد برسیم دو تا زامبی خودشون رو روی شیشه ماشین انداختن؛ ولی وقتی که راننده کمی گاز داد از روی کاپوت به سمت زمین افتادن. یک ساعت طول کشید تا به خونه‌ی اون پیرمرد برسیم.

محسن همراه با افرادش از ماشین پیاده میشن و درحالی که اسلحه به دست گرفتن، آروم به سمت در حرکت می‌کنن.

سپس یکی از افرادش، با لگد به در چوبی شکسته شده می‌کوبه و همراه با آقا محسن وارد خونه میشن.

صدای افراد داخل خونه بلند میشه و تعداد زیادی مرد مسلح به سلاح‌های سرد خودشون رو به جلوی در رسوندن، اما همه‌شون رو آقامحسن به همراه افرادش به تیر بستن، بعد از یکی دو دقیقه کل خونه پر شد از خون و اجساد اون یاغی‌های قاتل.

به همراه آقامحسن به سمت طبقه دوم حرکت می‌کنیم؛ اما قبل از اینکه به سمت اتاق‌ها حرکت بکنیم در یکی از اتاق‌ها باز شد و گلوله‌ها به سمت افرادمون شلیک شد.

یکی از گلوله‌ها دقیقاً به سمت سه‌پینه‌ی چپ یکی از افرادمون خورد، بلافاصله قبل از این که شخص دیگه‌ای تیر بخوره، آقامحسن یه تیر توی مخ اون پیرمرد خالی کرد.

درحالی که خودش با احتیاط حرکت می‌کنه، افرادش به سمت اون مردی که تیر خورد حرکت می‌کنن.

به همراه آقامحسن وارد اتاق میشیم، بلافاصله چشم‌هام به پدram می‌خوره، درحالی که دست و پاهاش به زنجیر بسته شده، حسابی خونریزی کرده و روی صورتش زخم و کبودی‌های زیادی به چشم می‌خوره.

به سمتش حرکت می‌کنم و با اشک‌هایی که توی چشم‌هام حلقه‌زده رو بهش می‌گم:

– خدا رو شکر که زنده‌ای!

سرش رو به سختی تکون میده و رو بهم میگه:

- حالت خوبه؟

همین طور که اشکها توی چشمهام حلقه زده، لبخندی میزنم و میگم:

- این سوال رو من باید از تو بپرسم.

کمی مکث می‌کنه و بعد میگه:

- تموم مدت فکر می‌کردم دارن تو رو هم مثل من شکنجه میدن، پس فکر کنم واقعاً این

دفعه خدا صدام رو شنید.

آقا محسن دست و پاهای پدرام رو از زنجیر باز می‌کنه و بعد با فریاد میگه:

- سعید تیر خورده.

از اتاق خارج میشه و رو به افرادش میگه:

- جسد سعید رو از روی زمین جمع کنید.

پدرام رو به من میگه:

- سعید کیه؟

- یکی از افراد اردوگاه

پدرام سعی می‌کنه از روی زمین بلد بشه، با دست مانعش میشم:

- باید استراحت بکنی.

درحالی که به دیوار تکیه میده سرش رو به دیوار می‌کوبه و به سختی میگه:

- یک نفر به خاطر من مُرده؟

اشک چشمهام رو پاک می‌کنم و بعد میگم:

- فعلاً به هیچ چیزی فکر نکن، اصلاً حالت خوب نیست.

درحالی که به پدرام خیره شدم دو تا از افراد محسن وارد اتاق میشن و بهش کمک می‌کنن تا از روی زمین بلند بشن.

ازشون تشکر می‌کنم و از خونه خارج میشم، جسد آقا سعید رو هم خود محسن بغل گرفته و به سمت ماشین می‌کشونه، جسد اون مرد بیچاره رو توی صندوق عقب ماشین جا میده و خودش پشت ماشین می‌شین.

سوار ماشین میشیم و به سمت اردوگاه حرکت می‌کنیم. چند تا زامبی جلومون هستن که بدون توجه بهشون از کنارشون رد میشیم و بدون اینکه بهشون بخوریم با سرعت زیادی به اردوگاه می‌رسیم.

فردا ظهر مراسم خاکسپاری اون مرد توی نزدیک‌ترین قبرستون به اردوگاه برگزار شد و مذهبی‌ترین فرد اردوگاه چند خط قران خوند و بین افراد اردوگاه خرما پخش شد. وقتی داشتیم به اردوگاه برمی‌گشتیم چشم‌هام به یک مغازه‌ی کوچیک گل‌فروشی خورد. به سمتش حرکت کردم، در مغازه رو باز کردم و به سمت یک دسته‌گل سرخ حرکت کردم و این دسته گل رو برای پدرام برداشتم. می‌خوام از دلش در بیارم چون تقصیر من شد که دوباره وارد اون خونه شد و به این حال و روز افتاد.

الان توی چادر گروهمون خوابیده و یکی از پزشک‌های اردوگاه که مرتب به افراد مجروح سر می‌زنه ازش مراقبت می‌کنه.

وقتی از مراسم خاکسپاری به سمت اردوگاه برگشتیم اولین کاری که کردم، مانتوم رو از تنم درآوردم و با تیشرت مشکی‌رنگ و شلوار جین مشکیم به سمت چادر گروه حرکت کردم. زیپ چادر تا نصفه باز بود، وارد شدم.

پدرام که حال وخیمی داره تا چشم‌هاش به من می‌خوره که دستم یک دسته‌گل سرخه خواست که از روی زمین بلند بشه، ولی متوقفش می‌کنم. دسته‌گل رو به سمتش می‌گیرم و با لحنی پرانرژی می‌گم:

- بفرما...

لبخند می‌زنه و دسته‌گل رو از دستم می‌گیره.

- ممنونم.

درحالی که کم‌کم لبخندم از روی صورتم پاک میشه رو بهش می‌گم:

- معذرت می‌خوام پدرام، تقصیر من شد که به اون خونه برگشتی.

درحالی که بهم خیره‌ست با لبخندی که می‌زنه آرام می‌گه:

- ساکت شو.

چند ثانیه به همدیگه خیره می‌مونیم تا در نهایت می‌گم:

- از دسته‌گل خوشت اومد؟

درحالی که بهم خیره هست می‌گه:

- خیلی.

نفس عمیقی می‌کشه و همین‌طور که نگاهش رو از من پس می‌گیره، با لحن آرامی می‌گه:

- ولی موفق نشدم اون دختر بچه رو نجات بدم، آخر هم کلی...

حرفش رو قطع می‌کنم و می‌گم:

- ولش کن.

لبخندی می‌زنه و بعد می‌گه:

- پس بیا در مورد خودمون حرف بزنیم.

با خنده می‌گم:

- دیگه چیزی از خودم نمونده، همه چی رو بهت گفتم.
- درحالی که بهم خیره‌ست، با لحن آرومی میگه:
- ولی من هنوزم حرفی دارم که شاید برات مسخره به نظر بیاد؛ ولی حقیقت داره.
- با لبخندی که گوشه‌ی لبم نشسته میگم:
- می‌شنوم.
- هر وقت به چشم‌هات زل می‌زنم، از همه چی ناامید میشم.
- چشم‌هام رو می‌بندم و با تعجب میگم:
- برای چی؟
- چون، بعد از چشم‌هات، هیچ چیزی قشنگ به نظر نمی‌رسه.
- طولی نکشید که خیلی ناگهانی گفتم:
- دوست دارم.
- آروم چشم‌هام رو باز می‌کنم و درحالی که چهره‌م جدی‌تر شده رو بهش میگم:
- پدرام ما باید بیشتر همدیگه رو بشناسیم.
- بلافاصله میگه:
- من به اندازه‌ی کافی تو رو شناختم.

- ولی من می‌خوام بیشتر بشناسمت.
- سرش رو روی بالش می‌گذاره و همزمان میگه:

- حق داری

کمی مکث می‌کنم و بعد موضوع حرف زدن رو عوض می‌کنم.

- وقتی از محمدرضا در خواست کمک کردم خیلی تند جوابم رو داد، هیچ‌وقت اون شکلی ندیده بودمش.

با همون لحن قبلی میگه:

- دکتر هنوز برنگشته، آخرین باری که ارتباط برقرار کردن و با همدیگه حرف زدن، همه چی خوب پیش رفته بود.

قرار بود دیشب به اردوگاه برگردن؛ ولی هنوز خبری ازشون نیست، با لحن نگران میگم:

- یعنی اتفاق بدی واسه تیم دکتر افتاده؟

با لحنی خنثی میگه:

- ظاهراً همین‌طوره.

صدای هرج‌ومرجی داخل اردوگاه پیچید، رو به پدرام میگم:

- تو از جات بلند نشو

سپس از چادر خارج میشم. در اردوگاه بازه و به نظر میاد یک فرد ناشناس وارد اردوگاه شده.

محمدرضا با یکی از دست‌هاش یقیه‌ی اون فرد رو گرفته. درحالی‌که روی صورتش نقاب

گرگ زده، یکی از نگهبان‌ها نقاب اون شخص رو برمی‌داره؛ اما قبل از اینکه محمدرضا

حرفی بزنه خود اون کسی که نقاب گرگ زده با لحن تمسخرآمیزی شروع به حرف زدن

می‌کنه:

- من اومدم این جا تا فقط بگم همه‌ی شما به زودی می‌میرید.

فصل پنجم

- کی تو رو فرستاده؟

درحالی که نیشخند می‌زنه با لحن قبلیش میگه:

- فرمانده گله‌ی گرگ‌ها، فکر کنم خوب بشناسیش.

درحالی که محمدرضا با یکی از دست‌هایش یقیه پیراهن اون مرد رو گرفته با مشت گره کرده‌ش به صورتش می‌کوبه و با لحنی خنثی میگه:

- برو به اون حـ*ر*و*م‌زاده بگو با دست‌های خودم خفه‌ش می‌کنم.

همین‌طور که نیشخندی روی صورتش نقش بسته با لحن تمسخرآمیزی میگه:

- اون داره میاد اینجا، می‌تونی خودت بهش بگی.

سپس دوباره شروع به قهقهه زدن می‌کنه. بلافاصله یکی از نگهبان‌ها یه تیر توی مخش خالی کرد.

محمدرضا از روی زمین بلند میشه و با قدم‌های بلند به سمت بلندگو حرکت می‌کنه و از پشت بلندگو همه‌ی افراد اردوگاه رو از چادرهاشون بیرون می‌کشه.

درحالی که همه‌ی اعضای اردوگاه از چادرهاشون بیرون میان، پدرام هم لنگ لنگون به سمت حرکت می‌کنه، دستش رو دور شونه‌ش حـ*لـ*قه می‌کنم تا تعادلش رو حفظ بکنه و زمین نخوره.

محمدرضا از پشت بلندگو شروع به صحبت کردن می‌کنه.

- من و افرادم یه خرده حساب با گله‌ی گرگ‌ها داریم که باید تسویه بکنیم، شما زمان زیادی ندارید تا اردوگاه رو ترک بکنید، البته اگر بخواید همراه من و افرادم بجنگید به اندازه کافی اسلحه و مهمات داریم. گله‌ی گرگ‌ها گروه بزرگی هستن و به اسلحه‌های امریکایی مجهزن، پس پیش‌بینی هر چیزی رو بکنید بعد تصمیم بگیرید.

سپس بلندگو رو میده به آقامحسن، آقامحسن مثل همیشه با لحن خاصی که داره شروع به صحبت می‌کنه:

- افراد تعلیم‌دیده از افراد معمولی جدا بشن.

سپس رو به نگهبانا میگه:

- در اردوگاه رو باز بکنید تا خانواده‌ها بتونن برن. هر چیزی که دارید رو بردارید و چیزی جا نذارید.

رو به پدرام میگم:

- ما هم باید از اینجا بریم.

پدرام سرش رو آرام تکون میده و بعد میگه:

- ولی این کار درست نیست، ما نباید محمدرضا رو تنها بذاریم.

با نگرانی میگم:

- اگه از این اردوگاه نریم جونمون رو از دست میدیم. یه نگاه به حالت بنداز، تو با کمک من

روی پاهات وایسادی.

نفس عمیقی می‌کشه و آرام میگه:

- تا الان هر کاری کردم به خاطر نجات جون خودم بوده؛ ولی از این به بعد دیگه جون

خودم برام مهم نیست، فقط می‌خوام تو زنده بمونی.

لبخندی می‌زنم و میگم:

- باید عجله کنیم.

همین‌طور که دستش رو دورم حلقه کردم کمکش می‌کنم تا راه بیاد.

به یک ماشین شاسی بلند و مشکی نزدیک میشم و قبل از این که راننده‌ش پشت فرمون

سوار بشه بلند میگم:

- ببخشید آقا.

به سمتم برمی‌گرده، مرد مسن و خانواده‌داریه.

- میشه من و دوستم سوار ماشینتون بشیم، حال دوستم اصلاً خوب نیست. لطفاً به کمک کنید.

بدون اینکه چیزی بگه چند ثانیه بهمون نگاه می‌کنه، سپس سرش رو به نشونه‌ی تایید تگون می‌ده.

توی صندلی عقب ماشین، همراه با پسر و دخترش من و پدرام هم می‌شینیم. همسرش هم روی صندلی جلوی ماشین با صدایی که می‌لرزه بلند میگه زود حرکت کن.

سوئیچ رو می‌چرخونه و درحالی که در اردوگاه بازه روی پدال‌ها فشار می‌ده.

تقریباً بیشتر اشخاصی که توی اردوگاه زندگی می‌کردن، سوار ماشین‌هاشون شدن و پشت سر هم از اردوگاه خارج میشن.

مسیر زیادی رو طی نکرده بودیم که صدای تیراندازی تعداد زیادی از گله‌ی گرگ‌ها به گوشمون رسید.

درحالی که وسط جاده ترافیک به وجود اومده، ماشین‌های جلویی هم مثل ما، نمی‌دونن به راهشون ادامه بدن یا مسیر رو دور بزنن.

گله‌ی گرگ‌ها دارن به ماشینی که ما توش هستیم نزدیک میشن و همین‌طور که مردم بی‌گناه رو به تیر می‌بندند همراه با مردم عادی، با تمسخر فریادهای بلند می‌کشن.

مردی که پشت فرمون نشسته درحالی که دست‌هاش به لرزش افتاده، دنده رو عقب جا

می‌زنه و پاش رو روی ترمز فشار می‌ده؛ اما به موقع فرمون رو نچرخوند و با سرعت زیادی به ماشین عقبی کوبید.

درحالی که سپر عقب ماشین جدا میشه مسیرش رو عوض می کنه و با سرعت زیاد قبل از اینکه تیر یکی از اون آدم‌های نقاب‌دار به ماشین یا اشخاص داخل ماشین بخوره، از لابه‌لای درخت‌ها عبور می کنه و درحالی که داخل جاده خاکی افتادیم با سرعت خیلی زیادی می‌رونه. با گوش‌های خودم شاهد ضجه‌های مردمی هستم که خانواده‌هاشون تیر خوردن و کشته شدن.

با هر زحمتی که بود وارد جاده‌ی اصلی میشیم، ماشین‌های کمی موفق شدن همراه با ما از رگبار گله‌ی گرگ‌ها جون سالم به در ببرن.

تعداد اون‌ها خیلی زیاد بود. اسلحه‌های درجه‌ی یک و دقیق داشتن، همین‌طور همه‌شون بدون استثناء نقاب گرگ زده بودن.

پدرام که اصلاً حالش خوب نیست به سختی از اون راننده تشکر می کنه و با صدایی گرفته رو به اون مرد و خانواده‌ش می‌گه:

- خیلی ممنونم، شما جون من و دوستم رو نجات دادید.

زن خانواده درحالی که شال مشکی‌رنگش از روی سرش کنار رفته، همراه با بغضی که کرده رو به همسرش می‌گه ماشین رو نگه دار.

بلافاصله ماشین متوقف میشه. اون زن در عقب ماشین رو باز می کنه و با نوسان دست‌هاش دختر و پسرش رو توی آ*غ*و*ش می‌گیره، اولین اشک از چشمش روی گونه‌ش می‌چکه و آروم می‌گه:

- تموم شد.

دو سال و هشت ماه بعد...

درحالی که ساخت آدم‌برفی تموم شده پدرام نزدیک‌تر میشه و هویجی که توی دستش داره رو به جای بینی، روی صورت آدم‌برفی می‌ذاره سپس رو بهم می‌کنه و میگه:

- چگونه؟

لبخندی می‌زنم و میگم:

- عالی.

همین‌طور که همچنان برف می‌باره، چتر رو بالای سرم می‌گیره و با لبخندی که روی صورتش داره رو بهم میگه:

- بچه بودم عاشق درست کردن آدم‌برفی بودم. هر زمستون فقط باریدن برف رو به عشق آدم‌برفی‌ها دوست داشتم.

نفس عمیقی می‌کشم و درحالی که از منظره‌ی زیبایی که داخلش هستیم ل*ذ*ت می‌برم آروم به سمتش می‌چرخم و میگم:

- پدرام، خیلی وقت بود ان‌قدر احساس آرامش نداشتم.

همچنان که لبخند روی صورتش نقش بسته، میگه:

- عشق یعنی همین، یعنی کنارم آرامش داشته باشی.

مشغول رسیدن به آدم‌برفی هست که تقریباً تموم شده. بعد از چند ثانیه، صدایش رو با چند تا سرفه صاف می‌کنه و بعد میگه:

- منم همین‌طور؛ منم کنارت آرامش خاصی دارم.

به سمتش حرکت می‌کنم، دستکش دست چپ خودم و دستکش دست راست پدرام رو بیرون می‌کشم.

دستم که از سرمای زیاد سرخ شده رو به دست راستش گره می‌زنم، چند تا قدم به سمت عقب برمی‌داریم و از دید جدیدی به آدم‌برفی که حالا کاملاً ساختش تموم شده نگاه می‌کنیم.

رو به پدرام میگم:

- شبیه خودت شده.

چشم‌هاش رو درشت می‌کنه و میگه:

- چرا؟!!

شونه‌هام رو بالا می‌اندازم و میگم:

- نمی‌دونم ولی شبیه تو شده.

رو بهم برمی‌گرده، دستش رو از دستم جدا می‌کنه و با ابروهایی گره خورده، خم میشه و از روی زمین یک گلوله‌ی برفی درست می‌کنه. جیغ می‌زنم و قبل از اینکه گلوله‌برفی رو بهم بکوبه شروع به دویدن می‌کنم.

دنبالم میاد و از روی یخ‌ها رد میشه، به یه رودخونه‌ی یخ‌زده می‌رسیم، از روی پل چوبی که روش ساختن عبور می‌کنم. به عقب برمی‌گردم، درحالی که بهم نزدیک شده، گلوله‌ی برفی که توی دستش داره رو به سمتم پرتاب می‌کنه، گلوله‌ی برف به کمرم می‌خوره. درحالی که تعادلم رو از دست میدم، روی برف‌های یخ زده سر و درنهایت زمین می‌خورم. ابرو هام رو درهم می‌کشم و درحالی که با دوتا دستام یه گلوله‌ی برفی بزرگ درست می‌کنم، یه نگاه سرسری بهش میندازم؛ ایستاده و داره ریشه میره.

به سمت برفی که گلوله کردم برمی‌گردم و خوب گردش می‌کنم. از روی زمین بلند میشم و با گلوله‌ی برفی بزرگی که درست کردم خیلی آروم روی زمین یخ‌زده حرکت می‌کنم. رو به پدرام که همین‌طور وایستاده، میگم:

- حق نداری از جات تکون بخوری.

می‌خنده و با اعتراض میگه:

- پس چرا تو فرار کردی؟!

بلافاصله حرفش رو قطع می‌کنم و میگم:

- حرف نزن.

بلافاصله گلوله‌ی برف رو به سمتش پرتاب می‌کنم. بدون این که تکون بخوره، برف توی

کل بدنش پخش میشه.

با صدای بلند می‌خندم، بلافاصله بهم نزدیک میشه و درحالی که دستاش رو دورم حلقه

می‌کنه، من رو از روی زمین بلند می‌کنه و روی دوشش می‌ذاره. همراه با اینکه می‌چرخه،

بدون توجه به جیغ‌هایی که می‌کشم، با قدم‌های سریع به سمت قسمتی که برف زیادی

جمع شده حرکت می‌کنه و درنهایت، من رو به روی برف‌های انباشته شده پرتاب می‌کنه،

بلافاصله توی برف‌ها فرومیرم. درحالی که به خاطر پوشیدن لباس‌های زیاد، سنگین شدم،

نمی‌تونم تکون بخورم. همین‌طور که من بین برف‌ها دست و پا می‌زنم، پدram برای خودش

ریسه رفته.

- پدram می‌کشمت.

بدون توجه به حرفم صدای خنده‌هاش رو بالاتر می‌بره. به سختی از بین برف‌ها خودم رو

بیرون می‌کشم.

بلافاصله به سمتم حرکت می‌کنه و میگه:

- دستت رو به من بده.

با یه نگاه چپ‌چپ و لبخند کم‌رنگی که دارم دستم رو بهش میدم، از روی زمین بلندم

می‌کنه. رو بهم می‌کنه و همین‌طور که بینیم رو لای دوتا انگشتش جا میده، میگه:

- سرما می خوری بچه، آن قدر شلوغ نکن.
همین طور که بهش تکیه میدم میگم:
- برگردیم کلبه.

- بریم عزیزم.
مسیر زیادی رو طی نکرده بودیم که رو بهش گفتم:
- هیزم داریم؟
با همون لحن آرامش بخشی که همیشه توی حرف هاش هست میگه:
- آره، فعلا بسه.

گلوله ی برف ها همچنان از آسمون می باره. درحالی که چتر مشکی رنگ رو بالا سرمون گرفتیم، به کلبه می رسیم؛ ولی قبل از اینکه وارد کلبه بشیم چشممون به دو تا زامبی می خوره! پای یکی از اون ها بین دوتا سنگ گیر کرده و توی برف فرورفته. همین طور که برف روی زامبی ها هم نشسته، از سرما یخ زدن و بی تحرک شدن.
برف سرعت زامبی ها رو به شدت کاهش میده. اون یکی زامبی با سرعت آهسته ای به سمتمون حرکت می کنه.

پدرام به سمتش حرکت می کنه و درحالی که هیچ سلاحی، همراه خودمون نیاوردیم با لگد به بدن استخوانی اون زامبی می کوبه، بلافاصله با لگد دیگه به سرش می کوبه، سرش توی برف فرو میره.

با قدم های آهسته حرکت می کنم و درحالی که به اون زامبی که پاش بین دوتا سنگ بزرگ گیر کرده می رسم، رو به پدرام میگم:

- با این یکی چی کار کنیم؟
- ولش کن عزیزم. بریم توی کلبه؛ من واقعاً سردم شده.
- باشه بریم.
- دستم رو به دستش میدم و به سمت کلبه حرکت می‌کنیم. در کلبه رو باز می‌کنیم و وارد میشیم.
- بدون هیچ حرکت اضافه‌ای به سمت شومینه حرکت می‌کنیم و کنارش می‌شینم.
- چه قدر مواد غذایی برامون مونده؟
- کمی فکر می‌کنم و بعد رو بهش میگم:
- خیلی کم.
- بعد از نهار به شهر برمی‌گردم تا مواد غذایی بیارم.
- درحالی که دوتا دستم رو به هم دیگه می‌سابم تا گرم بشه، پدرام رو بهم میگه:
- یادت نره، ساعت شیش رادیو رو روشن بکنی.
- ابرو هام رو بالا میندازم و با چهره‌ای جدی میگم:
- خوب شد یادم انداختی.
- کمی مکث می‌کنه و بعد میگه:
- به فرکانسش دست نزن، فقط رادیو رو روشن کن.
- نفس عمیقی می‌کشم و بعد میگم:
- یعنی برای کمک ما هم میان؟
- از کنار شومینه فاصله می‌گیره و همزمان که کاپشنش رو از تنش درمیاره با لحن امیدوارانه میگه:
- شک نکن.

کمی مکث می‌کنه و بعد میگه:

- خود دولت به مردم باقی مونده وعده داده که بهشون کمک می‌کنه.

از کنار شومینه فاصله می‌گیرم و همزمان که کاپشن و شالم رو در میارم به سمت آشپزخونه‌ی کوچیک کلبه حرکت می‌کنم.

چیز زیادی توی آشپزخونه نیست، فقط یه گاز و یخچال قدیمی، همین‌طور یه پنجره. این روستایی که ما داخلش هستیم، توسط دولت نیروی برق و گاز بهش رسیده. البته برق و گاز به خیلی از شهرها برگشته ولی من و پدرام خودمون خواستیم این روستای خوش‌آب‌وهوا رو انتخاب کنیم؛ مثل خیلی از انسان‌های دیگه که قبلاً توی شهر زندگی می‌کردن و به جایی سرپناه بردن که خوش‌آب‌وهوا باشه.

بعد از نهار پدرام از کلبه خارج شد و با ماشین به سمت تهران حرکت کرد. درحالی‌که هنوز اون زامبی‌ای که پاش بین دو تا سنگ گیر کرده، به چشمم می‌خوره، همراه با یه چاقو به سمتش حرکت می‌کنم.

پوستش خاکستری‌رنگه و از چشم‌هاش که رگ‌های قرمز داره، حدس می‌زنم زامبی جهش‌یافته باشه.

به سمتش حرکت می‌کنم؛ اما در کمال ناباوری به محض اینکه بهش نزدیک شدم، چشم‌هاش رو تکون داد و پاش رو از بین سنگ‌ها بیرون کشید و خودش رو به سمتم پرتاب کرد.

جا می‌خورم و درحالی‌که انتظار نداشتم حرکت بکنه به روی زمین می‌افتم؛ اون زامبی هم روم می‌افته و سرش رو برای گاز گرفتن نزدیک بدنم می‌کنه.

درحالی که جاده‌ها لغزنده هستن با سرعت آرومی می‌رویم؛ اما واقعاً جاده‌ها خلوته و ماشین‌های خیلی کمی به چشم می‌خورن.

بعد از یه ساعت به شهر رسیدم، کمی طول کشید تا یه سوپرمارکتی پیدا کنم که مواد غذایی تازه‌ای داشته باشه. سوپرمارکت‌ها و داروخانه‌های اندکی توسط دولت احیا شدن. از ماشین پیاده میشم، به سمت سوپرمارکتی حرکت می‌کنم که انسان‌های زیادی داخلش هستن و از مواد غذایی تازه استفاده می‌کنن. من هم قفسه‌ها رو می‌گردم و هر موادی که لازم دارم رو برمی‌دارم.

آخر سر، دو بسته آب تصفیه شده برمی‌دارم و همه‌ی مواد غذایی رو داخل ماشین جا میدم. دوباره سوار ماشین میشم. یه نگاه به ساعت می‌اندازم، شیش غروب. حتماً الان مارال داره رادیو گوش میده. هر روز شیش غروب اعلام میشه به کدوم منطقه‌های ایران، برای کمک هلیکوپتر فرستاده میشه.

ساعت هفت شب به کلبه برگشتم.

ماشین رو جلوی در چوبی کلبه پارک کردم و همین‌طور که از ماشین پیاده میشم مارال رو صدا می‌زنم.

گونی برنج رو از صندوق عقب بیرون میارم. درحالی که به نظر میاد مارال صدام رو نشنیده باشه، یک بار بلندتر اسمش رو صدا می‌زنم.

بعد از چند ثانیه در کلبه باز شد و مارال به سمتم حرکت کرد.

- اندازه‌ی یه ماه مواد غذایی آوردم، قرص‌های سرماخوردگی هم آوردم برای روزی که سرما خوردیم.

همین‌طور که لباس گرم پوشیده رو بهم میگه:

- ممنونم عزیزم.

سپس دو تا از کیسه‌های مواد غذایی رو برمی‌داره و به سمت کلبه حرکت می‌کنه، باقی وسایل رو هم خودم برمی‌دارم و وارد کلبه میشم.

بدون اینکه کاپشنم رو از تنم دربیارم، سمت شومینه حرکت می‌کنم. بعد از اینکه گرمای شومینه بهم خورد، بلند میگم:

- مارال، رادیو گوش کردی؟

درحالی که مشغول چیدن وسایل جدید توی آشپزخونه‌ست، میگه:

- آره، ولی اسمی از این منطقه نبود.

- نگران نباش، بلاخره نوبت این منطقه هم میشه.

بعد از مکث کوتاهی از آشپزخونه بیرون میاد و با لحن آروم میگه:

- الان چند ماهی هست داریم به رادیو گوش میدیم ولی اسمی از این منطقه برده نشده. باید منطقه‌ی زندگیمون رو عوض کنیم.

بلافاصله لحن حرف زدنم رو عوض می‌کنم و خیلی جدی میگم:

- این کار اصلاً درست نیست، نباید از این شاخه به اون شاخه بپریم.

مکث می‌کنم و بعد میگم:

- رسوندن کمک به کشوری به این بزرگی سخته و زمان می‌بره، مهم اینه روستایی که ما داریم توش زندگی می‌کنیم جزو منطقه‌های منتخب دولته.

سرش رو به نشونه‌ی تایید حرف‌هام تکون میده و بدون اینکه چیز دیگه‌ای بگه وارد آشپزخونه میشه و با دو تا لیوان چایی داغ برمی‌گرده.

لیوان چایی رو از دستش می‌گیرم و تشکر می‌کنم. کنارم می‌شینم.

- اون زامبی که پاش بین دوتا سنگ گیر کرده بود رو یادته؟

جرعه‌ای از چای رو می‌خورم و همزمان سرم رو تکون میدم،

بلافاصله ادامه میده:

- نقش بازی می کرد. تا به سمتش رفتم پاش رو از بین سنگ‌ها بیرون کشید و به سمتم حمله کرد.

لیوان رو روی زمین می‌ذارم و با نگرانی می‌پرسم:

- بهت که آسیب نزد؟

با لحن شمرده‌ای میگه:

- نه، قبل از این که بخواد گازم بگیره کشتمش، ولی هر روزی که می‌گذره، دارن باهوش‌تر میشن.

- آره، دارن ضعف‌هاشون رو شناسایی می‌کنن و با تزریق محلول‌های مختلف روی

هوشیاری جهش یافته‌ها تاثیر مثبت می‌ذارن.

لیوان چای رو از روی زمین برمی‌دارم؛ نگاهم رو از پنجره‌ی کلبه به بیرون و دونه‌های برف می‌دوزم.

همین‌طور که از پنجره‌ی کلبه به بیرون خیره هستم، میگم:

- دیشب خواب بدی دیدم.

کمی از چای رو می‌خوره و آروم میگه:

- چه خوابی دیدی؟

نفس عمیقی می‌کشم و همزمان که نگاهم رو از پنجره جدا می‌کنم، به سمت مارال

برمی‌گردم و میگم:

- خواب خانواده‌م رو دیدم، دقیق یادم نمیاد ولی اصلا حالشون خوب نبود...

حرفم رو قطع می‌کنه و همزمان که به سمتم میاد، میگه:

- به افکار منفی فکر نکن.

کمی مکث می کنه و بعد میگه:

- مگه این شعار خودت نیست؟

سرم رو تکون میدم و میگم:

- درسته.

ب*و*س*ه ای بهم می زنه، بلافاصله بغلش می کنم و درحالی که صدام گرفته، با صدایی دورگه میگم:

- بغ*ل تو تنها بن بستیه که از رسیدن بهش نمی ترسم.

بعد از سکوتی که توی کلبه حاکم شد از آ*غ*و*شم جدا میشه و رو بهم میگه:

- چند دقیقه بخواب من برم یه چیزی برای شام درست کنم.

بدون حرف اضافه ای میگم:

- دوست دارم.

بلافاصله لبخندی می زنه و همزمان که روی گونه اش چال می افته میگه:

- منم همین طور.

قبل از خوردن شام درحالی که صدای چندتا از مردگان به گوشم می رسیده، از روی زمین بلند شدم و همراه با دو تا تخته چوب، یه چکش و چهارتا میخ به سمت کلبه حرکت کردم. تخته چوبها رو به شکل ضربدر، روی در گذاشتم و با چکش روی میخها کوبیدم. به سمت پنجرهها حرکت می کنم و پردهها رو می کشم لامپها رو هم خاموش می کنم، درحالی که کلبه تاریک شده دوتا چراغ نفتی که داریم رو روشن می کنم.

چند روز طول کشید تا برف سنگینی که بارید آب بشه. درحالی که آفتاب داره می تابه رو به محمدرضا میگم:

- خشاب داری؟

سرش رو تگون میده و همزمان خشابی که همراهش هست رو به سمتم می گیره و میگه:
- این دیگه آخریشه.
- مرسی رفیق.

خشاب رو جا می زنم و همزمان که اسلحه رو به سمت زامبی که داره به سمتمون حرکت می کنه نشونه می گیرم، شلیک می کنم.

محمدرضا هم با کلتی که داره، مخ یکی از زامبی ها رو روی برف می ریزه.
تعداد زامبی ها زیاده و ما مجبور هستیم قبل از این که حصار رو بشکنن تعدادی از اون ها رو بکشیم.

اسلحه رو بالا می گیرم و به نزدیک ترین زامبی، که یک مرد چاق با صورتی غرق در خون و پوست خاکستری رنگه، شلیک می کنم.

سرعت زامبی ها خیلی پایینه. زامبی های جهش یافته بینشون نیستن و کشتنشون خیلی راحتته. بعد از اینکه گله ی گرگ ها به اردوگاه حمله کردن، اردوگاه رو نابود کردن اما خیلی از افرادشون رو هم از دست دادن، فرماندهشون هم همراهشون بوده ولی متاسفانه جون سالم به در برد.

بعد از اینکه اردوگاه نابود شد، محمدرضا به همراه اقامحسن و چندتا از افراد و نگهبان ها، به سمت روستایی که ما زندگی می کنیم حرکت کردن. درواقع محمدرضا باهام تماس گرفت و اون موقع بود، که بهش گفتم بیاد و توی این روستا زندگی کنه.

همین طور که به زامبی‌ها شلیک می‌کنیم تا از این بیشتر به کلبه‌هامون نزدیک نشن، چشمم به گردنبند صلیبی که آویزون گردن محمدرضاست می‌خوره، رو بهش با لحن خنثی می‌گم:

- تو مسیحی هستی؟

بلافاصله شلیک کردن رو متوقف می‌کنه، به سمتم می‌چرخه و همراه با لبخندی که می‌زنه می‌گه:

- نه گردنم انداختم چون زنجیر قشنگی داره، اگر به مسیحیت معتقد باشم یک و نیم میلیارد مسلمان میرن جهنم.

سرم رو تکون میدم و می‌گم:

- اگه مسلمان باشی هم دو میلیارد مسیحی میرن جهنم.

- خوشم میاد سریع نکته رو می‌گیری.

می‌خندم و بعد از این که به سمت یک زامبی شلیک می‌کنم، می‌گم:

- انسان‌های خوب فقط توی یک دین خلاصه نمیشن، همه‌ی دین‌ها برای من محترم هستن، حتی اون گاو پرستا، ولی تا وقتی که با اون گاوی که پرستش می‌کنن به من آسیب نرسونن، می‌گیری چی می‌گم دیگه؟!

به نشونه‌ی تایید سرش رو تکون میده و می‌گه:

- آره

آخرین گلوله‌ش رو هم توی مخ یکی از زامبی‌ها می‌کاره. بلافاصله با سرعت عمل زیاد به وسیله‌ی چاقویی که داره، تعداد خیلی زیادی از زامبی‌ها رو از پشت حصار از بین می‌بره. آخرین گلوله رو هم شلیک می‌کنم، بلافاصله چاقو رو بیرون می‌کشم و به وسیله چاقو به جلوگیری از حرکت بیشتر زامبی‌ها کمک می‌کنم.

البته هنگام درگیری خون یکی از زامبی‌ها به روی صورت‌م می‌ریزه، بلافاصله چشم‌هام رو می‌بندم. درحالی‌که خون اون زامبی رو از روی صورت‌م پاک می‌کنم آماده میشم تا دوباره از پشت حصار سر اون مردگان رو هدف بگیرم.

رو به محمدرضا میگم:

- تا کی باید ادامه بدیم؟ تعدادشون خیلی زیاده!

بلافاصله موهای بلند و قهوه‌ای‌رنگش رو از جلوی چشم‌هاش کنار می‌زنه و رو بهم میگه:

- فعلاً باید ادامه بدیم.

به سمت زامبی‌های کند و خنگ برمی‌گردم و با چاقویی که دارم از پیشرفت اون‌ها جلوگیری می‌کنم.

- به نظر میاد این زامبی‌ها از شهر میان، چون این روستا که اصلاً جمعیت چندانی نداره.

همین‌طور که محمدرضا با چاقویی که دستشه مشغول کشتن زامبی‌هاست رو بهش میگم:

- آخر نفهمیدی چه بلایی سر دکتر رضایی اومد؟

چاقو رو از چشم یک زامبی جهش‌یافته بیرون می‌کشه، خون غلیظی رو حصار می‌ریزه، به

سمتم می‌چرخه و میگه:

- کشتنش!

چشم‌هام درشت میشه:

- زامبی‌ها کشتنش؟

نفس عمیقی می‌کشه و میگه:

- کاش زامبی‌ها کشته بودنش.

چاقو رو از مخ اون زامبی بیرون می کشم و همزمان که خون غلیظی بیرون می ریزه رو به محمدرضا میگم:

- برای امروز کافیه.

سپس برمی گردیم و شروع به دویدن می کنیم. محمدرضا هم همراه با آقامحسن و افرادشون توی کلبه زندگی می کنن.

قبل از اینکه از همدیگه جدا بشیم رو بهم میگه:

- مواظب خودت باش.

دستم رو بالا می گیرم و سرم رو به نشونه‌ی تشکر تکون میدم، درحالی که از همدیگه جدا شدیم به سمت کلبه خودمون میدوم.

برای لحظه‌ای پای راستم روی زمین و برف یخزده سرمی خوره؛ اما دستم رو به درخت می کشم و تعادل رو حفظ می کنم. اما روی دستم خراش بزرگی به وجود میاد و شروع به خون ریزی می کنم. زامبی‌های اطراف دارن بو می کشن و خیلی زود بوی خون به مشامشون می خوره و با سرعت بیشتری دنبالم میدون.

قبل از این که بهم برسن، با سرعت دو برابر شروع به دویدن می کنم و همین‌طور که روی برف‌ها حرکت می کنم تعادل رو حفظ می کنم، اما کفش مناسبی پام نیست و تا برسم به کلبه یکی، دوبار زمین خوردم.

اما وقتی نزدیک کلبه شدم، مارال رو صدا زدم، در کلبه رو مارال باز کرد، با سرعت وارد کلبه میشم، بلافاصله در کلبه رو می بنده و با تخته چوب‌ها دوباره روی در می کوبه، پنجره‌ها رو می بنده و پرده‌ها رو می کشه.

درحالی که دارم تندتند نفس می کشم و ضربان قلبم بالا رفته، از روی زمین بلند میشم و به سمت کمد لباس هام حرکت می کنم و لباس و شلوارم که روشن برف نشسته رو عوض می کنم.

مارال به سمتم حرکت می کنه و با نگرانی رو بهم می گه:

- دستت چی شده؟!

- چیزی نیست عزیزم.

- وایسا برم پارچه بیارم، بیچم دورش.

دست هام از یخ زدگی قرمز شده و داره می سوزه. دوتا دست هام رو بهم می سابم و سعی می کنم باها کردن گرمشون کنم.

کنار شومینه می شینم و دست های یخ زده رو به سمت آتیشی که داره می سوزه، می گیرم. مارال با پارچه ی خشکی به سمتم حرکت می کنه، موهاش رو به پشت گوشش می بره و با دقت پارچه رو دور زخمم می پیچونه، سپس رو بهم می گه:

- من برم دستام رو بشورم، بیام شام بخوریم.

- باشه، ممنونم.

از روی زمین بلند میشه و به سمت سرویس بهداشتی میره.

- محمدرضا حالش خوب بود؟

درحالی که مارال توی سرویس بهداشتی کلبه ست با صدای بلندی میگم:

- آره خوب بود.

بعد از اینکه از سرویس بهداشتی خارج میشه رو بهم می گه:

- به نظرت فردا از این وضعیت راحت میشیم؟

سرم رو تکون میدم و میگم:

- زیاد اهل دعا کردن نیستیم. من باور دارم که بالاخره از این وضعیت راحت میشییم.
به سمت حرکت می کنه و یه پتو بهم میده. پتو رو دور خودم می کشم. نگاهی به ساعت
میندازم.

سیزده و چهل دقیقه.

مارال از آشپزخونه بیرون میاد و یه ظرف سوپ رو همراه با یه تیکه نون به سمت می گیره و
میگه:

- خیلی خوب شده، امتحان کن.

لبخندی می زنه و همزمان که ظرف سوپ رو از دستش می گیرم، بهش میگم:

- بیا کنارم بشین.

موهایش رو از پشت می بنده و همزمان که کنارم می شینه، قاشق رو توی سوپ می زنه و آرام
فوت می کنه، سپس قاشق رو به سمت دهنم می گیره، من هم سوپ رو می خورم.

- سوپ قارچه؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون میده. بعد از اینکه اولین قاشق رو خوردم رو بهش، گفتم
- خیلی عالیه.

بلافاصله دوباره یه قاشق دیگه به سمت دهنم می گیره و میگه:

- این سوپ رو زن عموم یادم داده.

ساعت به شیش غروب می رسه.

دوباره مثل هر روز به سمت رادیو حرکت می کنم و منتظر می مونم گوینده به منطقه ها اعلام
آمادگی بکنه.

راديو روشنه و گوینده داره منطقه‌های مختلف شهر ایران رو نام می‌بره، دونه به دونه از منطقه‌ها رو می‌شنونم ولی خبری از روستایی که ما توش زندگی می‌کنیم نیست! چشم‌هام رو می‌بندم و راديو رو خاموش می‌کنم.

اسم شهر و روستاهای زیادی رو نام برد و در آخر گفت «برای هر منطقه هلیکوپترهایی فرستاده میشه و تا فردا ساعت سه ظهر تموم ساکنین منطقه تخلیه میشن».

راديو رو خاموش می‌کنم و درحالی که به نگاه سنگین مارال بی‌توجه میشم به سمت پنجره حرکت می‌کنم، پرده رو کنار می‌زنم و به بیرون نگاه می‌کنم.

هموز زامبی‌های زیادی هستن که پشت حصار هستن و دارن فشار میارن تا حصار رو بشکنن. پرده رو دوباره می‌کشم. مارال بهم نزدیک میشه و میگه:

– حصار هنوز نشکسته؟

سرم رو تکون میدم و میگم:

– نه

از کنار پنجره فاصله می‌گیرم.

مارال هم به سمتم حرکت می‌کنه، روی صندلی چوبی میز نهارخوری می‌شینیم.

هر روز تعداد انسان‌ها کم‌تر میشه. تعداد خیلی زیادی از انسان‌ها به زامبی تبدیل شدن و دارن شهر رو توی خودشون حل می‌کنن.

درحالی که دوباره داره برف می‌باره از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم.

مارال با صدایی گرفته دستش رو به دستم میده و با لحن خاص خودش رو بهم میگه:

– پدرام؟

بدون اینکه به سمتش برگردم، میگم:

– جانم؟

بعد از مکث کوتاهی میگه:

- بعد از اینکه هلیکوپترها برای کمک به این منطقه بیان ما رو کجا می‌برن که خبری از زامبی‌ها نباشه؟

نفس عمیقی می‌کشم، به سمتش برمی‌گردم و میگم:

- به همهی ما کاغذهای مخصوصی رو میدن برای سوار شدن به هواپیمایی که مستقیم به کشورهای اطراف میره، توی اون کاغذ همهی اطلاعات نوشته شده...
بلافاصله ادامه میدم:

- البته فقط چند تا کشور هستن که آمادگی پذیرش مسافرهایی ایرانی رو دارن، ما توی کدوم کشور بیفتیم دیگه بستگی به شانسمون داره.

درحالی که بهم خیره‌ست با لحن آرومی، میگه:

- مهم نیست توی کدوم کشور باشیم، مهم اینه هر جا که بریم با همدیگه ازدواج می‌کنیم و تشکیل خانواده میدیم.

لبخندی می‌زنم و میگم:

- درسته.

دوباره چشم‌هام رو به بیرون می‌دوزم، لبخند کم‌رنگی که هنوز روی صورتم نقش بسته،

آروم‌آروم پاک میشه. چشم هام درشت میشه! و همین‌طور که از روی صندلی بلند میشم

محکم دست مارال رو می‌گیرم و با حداکثر سرعتم، عکس‌العمل نشون میدم و قبل از این

که به سمتمون شلیک کنن از پنجره فاصله می‌گیرم.

روی زمین می‌افتیم، تیری که به سمت ما شلیک شد شیشه‌ی پنجره رو شکوند، بلافاصله

کلبه رو به تیر بستن. همین‌طور که وسایلمون رو دارن می‌شکنن، به قاب عکس پدر و مادر

مارال هم شلیک می‌کنن و می‌شکنن.

به سمت اسلحه‌ی کلاشی که از اردوگاه همراهم آوردم می‌روم و خشابش رو جا می‌زنم؛ درحالی که تیراندازی رو متوقف کردن، مارال هم اسلحه‌اش رو برمی‌داره، به سمت پنجره‌ی شکسته شده حرکت می‌کنیم؛ اما خبری از گله‌ی گرگ‌ها نیست، اونا ناپدید شدن! به سمت در حرکت می‌کنیم، در رو باز می‌کنیم، بلافاصله از پشت ماشینم دو نفر بیرون میان و به سمتمون شلیک می‌کنن، وارد ایوان کلبه میشیم و درحالی اولین تیر رو به سمتشون شلیک می‌کنم به ماشین خودم برخورد می‌کنه.

بلافاصله یکی دیگه از اون‌ها از پشت ماشین بالا میاد و به سمت مارال شلیک می‌کنه؛ تیرش خطا میره. سرش رو نشونه می‌گیرم و گلوله رو وسط سرش شلیک می‌کنم. بلافاصله به پشت نرده‌های ایوان برمی‌گردم و پشت ستون چوبی پنهان میشم. درحالی که فقط یکی دیگه از اون دو نفر مونده مارال به بدنش شلیک می‌کنه، بلافاصله من به تیر می‌بندمش اما صدای فریاد محمدرضا باعث شد بی‌اختیار تیراندازی رو متوقف کنیم و به سمت کلبه‌شون حرکت کنیم.

محمدرضا

همین‌طور که دوتا از افراد گله‌ی گرگ‌ها دست‌هام رو گرفتن یه نفر اسلحه رو مستقیم روی سرم گذاشته، فرمانده‌شون با قدم‌های آهسته به سمتم حرکت می‌کنه، درحالی که گوشه‌ی لبش سیگار می‌ذاره، روی پاهاش خم میشه و با لحن تمسخرآمیزی، میگه:
- محمدرضا عبدی، فرمانده اردوگاه، شخصی که این همه افتخارهای شخصی داره و مدال شجاع‌ترین مردان رو در جنگ ایران و عراق دریافت کرده! تو کسی هستی که حتی افرادی که درجات بالاتری دارن با سن و تجربه‌های بیشتر بهت احترام می‌ذارن!
مکث می‌کنه و بعد ادامه میده:

- اما حالا چی؟ تو چنگ فرقه‌ی گله‌ی گرگ‌ها داره له میشه.
همین‌طور که بهم نزدیک‌تر میشه، دستش رو به زیر فکم می‌گیره و سرم رو بالا میاره،
موهام رو کنار میزنه و آروم میگه:
- اشتباه بزرگی کردی که یکی از ما نشدی.
لبخند تحقیرآمیزی می‌زنم و میگم:
- حاضرم بمیرم ولی نوچه‌ی آدم آشغالی مثل تو نشم.
از من فاصله می‌گیره و با حرکت دستش، به افرادش اشاره می‌کنه من رو سوار ماشین کنن.
اما قبل از اینکه من سوار ماشین بشم چشم‌هام به مارال و پدرام می‌خوره که از دور بهم زل
زدن، با لبخندی که می‌زنم سرم رو آروم تکون میدم.
گله‌ی گرگ‌ها که تعداد خیلی زیادی دارن؛ چهار تا ماشین شاسی‌بلند و مشکی‌رنگ رو پر
می‌کنن.
نمی‌دونم می‌خوان با من چی کار کنن؛ ولی از این خوشحال هستم که تا جایی که می‌تونستم
باهاشون جنگیدم و راحت تسلیم نشدم.
وقتی که راننده‌ی گله‌ی گرگ‌ها ترمز رو فشار داد و من رو از ماشین پیاده کردن، دقیقا
جلوی سازمان (A.S.R) ایستادم.
درحالی که دونفر از گله گرگ‌ها از پشت، دست‌هام رو گرفتن، من رو به سمت در ورودی
سازمان می‌کشونن. انسان‌های زیادی توی رفت و آمد هستن اما هیچ‌کدوم انسان‌های
ساده‌ای نیستن، از سرووضعی که دارن معلومه سرمایه‌دار هستن، حتی چندتا از انسان‌های
مهم کشور رو هم توی این رفت و آمد...
مردم به این انسان‌ها اعتماد داشتن اما الان، با کسایی هستن که برای نابودی کشور،
ویروس (A.S.R) رو تولید کردن.

همین طور که من رو روی زمین می کشونن چشم هام به کافی شاپ ها و میزهای اطراف سازمان می خوره. به نظر میاد هر کی که پول و قدرت داشته باشه، متعلق به این سازمانه. سازمان توی بهترین قسمت شهر تهرانه و همین طور که منظره ی فوق العاده ای داره، توی زمستون هم محل خوش آب و هواييه.

وارد سازمان میشم رئیس گله ی گرگ ها از پشت سر به سمتم میاد و همین طور که از موهام می گیره، سرم رو به سمت عقب می کشونه.

- دکتر می خواد با شما دیدار کنه. شخص بزرگيه، می خواد بهت پیشنهاد مهمی بده؛ ادب رو فراموش نکن چون در غیر این صورت جون خودت رو از دست میدی. یادت نره این پیشنهاد حکم مرگ و زندگی رو برات داره.

موهام رو ول می کنه، تموم حرصم رو توی دست مشت کرده خالی می کنم و حرفی که می خواستم بزنم رو قورت میدم.

من رو به سمت پله های برقی می کشونن، داخل سازمان هم رفت و آمد زیادی هست و کارمندهای مرد و زن زیادی با یونیفرم های مشخص، دارن با وسایل و تجهیزات فوق پیشرفته فعالیت می کنن.

درحالی که انسان های زیادی دارن از آسانسور استفاده می کنن، من رو به سمت پله ها می کشونن. به طبقه ی دوم می رسیم.

بلافاصله با یه تابلوی دیجیتالی مواجه میشم، که روش نوشته «واحد ژنتیک». از طبقه دوم هم بالا میریم و هنگامی که به طبقه چهارم رسیدم با یک تابلوی دیجیتالی دیگه مواجه میشم که روش نوشته «واحد امنیت». از طبقه چهارم هم بالا میریم و توی طبقه ششم با یک تابلوی دیگه مواجه میشم که روش نوشته «واحد گله ی گرگ ها»... اما بالاخره به طبقه هشتم یا طبقه ی آخر می رسیم.

اون دو نفری که از پشت دست‌هام رو گرفتن با قدم‌های شمرده به سمت اتاق حرکت می‌کنن، یه بار در می‌زنن و سپس در رو باز می‌کنن. وقتی وارد شدیم مستقیم به سمت کسی قدم برداشتم که خالق ویروس (A.S.R) هست. روی صندلی نشسته و پاهاش رو روی میز گذاشته، چهره‌ی خیلی مرموزی داره، صورتش استخوانیه و روی صورتش سبیل داره، همین‌طور چشم‌هایش ریزه و موهایش رو با ژل به سمت عقب چسبونده.

پاهاش رو از روی میز برمی‌داره و با لحن آرومی خطاب به گله‌ی گرگ‌ها می‌گه:
 - خواهش می‌کنم، این آقا مهمون عزیزی هستن.
 بلافاصله دستم رو ول می‌کنن و بعد از آدای احترام به رئیسشون، از اتاق خارج میشن و در رو پشت سرشون می‌بندن.
 با لبخندی که روی صورتش هست رو بهم می‌گه:
 - لطفا بشینین.

روی صندلی جلوی میزش می‌شینم اما قبل از اینکه من حرفی بزنم، خودش شروع به صحبت کردن می‌کنه.

- آقای عبدی عزیز، من شما رو خوب می‌شناسم، فرمانده لایقی هستید و برای میهن خدمت‌های زیادی کردید؛ اما شک ندارم توی این لحظه از من تنفر دارید و دوست دارید من رو خفه کنید؛ ولی چون توی سازمان من هستید نمی‌تونید این کار رو انجام بدید. اشکالی نداره، شاید موفق بشم بعد از کمی حرف زدن این حس رو از بین ببرم؛ اما فراموش نکن من به تازگی مُردم و فقط چند ساعته که دوباره به دنیا برگشتم. اشتباه نکن، من زامبی نشده

بودم، من شیش متر پایین تر از سطح زمین به خاک سپرده شدم... شاید باورش سخت باشه... الان توی سال ۱۴۰۴ هستیم. حتما توی خاطرتون هست زمانی که رئیس جمهور جدید انتخاب شد، چه قدر توی کشور آشوب بود. طرفدارهای کاندیدها به جون هم افتاده بودن و از انتخاب رئیس جمهور جدید، اعتراض داشتن.

خون و خونریزی و بی‌منظمی بود ایران رو به جایی تبدیل کرده بود که یه خانوم نمی‌تونست توی خیابون‌های خلوت به تنهایی قدم برداره. اون دوره دقیقاً مصادف شد با تکمیل شدن ویروس

(A.S.R)، من این ویروس رو توی اولین انسان آزمایش کردم و هنگامی که اون مرد به زامبی تبدیل شد، بالاخره زحمت ده سال آزمایش و تحقیقم رو گرفتم. دقیقاً چهارده سال پیش بود که من ساخت این ویروس رو شروع کردم چون همچین روزهایی رو پیش‌بینی می‌کردم. کشورم هر روز داشت بیشتر توی کثافت فرو می‌رفت و من تحمل دیدن این وضعیت رو نداشتم، هر روز خبر درگیری، قتل و تج*اوز.

تصمیم گرفتم به این وضعیت پایان بدم، اولین قربانی رو وارد شهر کردم و زودتر از اونی که فکر می‌کردم موفق به پخش ویروس شدم. از کشورهای خارجی مدام باهام تماس گرفته می‌شد. اون وقت بود که فهمیدم خبر توی کل جهان پیچیده.

اون زمان خوشحال بودم از این که آبی شدم روی آتیش؛ ولی وقتی زمان گذشت مردم کشورم رو می‌دیدم که زندگی براشون سخت شده بود و هر روز تعداد بیشتری به سمت نابودی حرکت می‌کردن. دیدن صحنه‌های دل‌خراش برای من سخت بود؛ ولی داشتم موفق می‌شدم عصر جدیدی رو توی ایران بسازم، عصر پیشرفته و مدرن درست مثل کشور... با صدای بلند فریاد می‌کشم و همزمان که دستم رو به روی میز می‌کوبم با اعتراض میگم:
- یعنی اصلاً برات مهم نبود یک نسل از کشورت الکی نابود بشه؟!

همین طور که لبخندی روی صورتش نشسته، از روی صندلی بلند میشه و توی اتاقش شروع به قدم زدن می‌کنه. با لحن آروم قبلی میگه:

- قبول دارم که انسان‌های زیادی نابود شدن؛ اما هرگز قبول ندارم این کار بیهوده بوده، من یه نسل دیگه‌ای می‌سازم؛ یه نسلی که انسان‌های ساکن، دیگه از این نگران نباشن که بچه‌هاشون به قتل عمد کشته بشن یا بهشون تجمیع*اواز بشه... کمی طول می‌کشه، ولی این رو بهت قول میدم این کار رو عملی می‌کنم.

همین طور که چشم‌هام رو به وسیله‌ی دست‌هام مالش میدم، بعد از نفس عمیقی میگم:

- برای چی افرادت رو فرستادی تا من رو بیارن؟ با من چی کار داری؟

با قدم‌های آهسته به سمت پشت میزش حرکت می‌کنه و همین‌طور که دوباره روی صندلی می‌شینه، یه برگه بیرون می‌کشه و روی میز می‌ذاره.

بلافاصله میگه:

- پیشنهادی برات دارم.

بلافاصله وسط حرفش می‌پرم و میگم:

- تو که می‌دونی من به مردم کشور خودم خیانت نمی‌کنم.

شروع به خندیدن می‌کنه:

- تو واقعاً آدم جالبی هستی فرمانده، لطفاً این برگه رو بخون.

نگاهم رو ازش برمی‌دارم و برگه رو از روی میز به سمت خودم می‌کشونم.

فصل ششم

بعد از چندثانیه نگاه کردن به برگه‌ی استخدام با تعجب میگم:

- تو می‌خواهی من رو توی سازمانت استخدام کنی؟

همین طور که بهم خیره‌ست و لبخند مرموزش روی لب‌هاش نقش بسته سرش رو به نشونه‌ی منفی تکون میده. بلافاصله از روی صندلی بلند میشه و رو بهم میگه:
- لطفا همراه من بیا فرمانده.

- چی کار می‌...

حرفم رو قطع می‌کنه و همین طور که دستش رو روی دستگیره‌ی در می‌ذاره آرام میگه:
- لطفا همراه من بیا.

چند ثانیه بهش خیره می‌مونم تا در نهایت، از روی صندلی بلند میشم و با قدم‌های آهسته به سمتش حرکت می‌کنم.

در رو باز می‌کنه و از اتاق خارج میشه. به دنبالش حرکت می‌کنم. سوار آسانسور میشیم و به طبقه‌ی چهارم که واحد امنیت هست وارد میشیم.

کارمندهای زیادی پشت سیستم‌های پیشرفته در حال کار کردن هستن، بدون توجه بهشون به سمت انتهای سالن حرکت می‌کنیم که نقشه‌ی کل ایران به وسیله‌ی نورپرداز روی پرده‌ی سفیدرنگ انداخته شده.

بعضی از مناطق ایران توی نقشه قرمز رنگ و بعضی‌های دیگه آبی هستن، البته منطقه‌ی سفید هم به چشم می‌خوره اما تعدادشون کمه.

با دستش به تهران اشاره می‌کنه.

- کل تهران به تسخیر مردگان دراومده، چون زامبی‌ها از تهران پخش شدن.

بعد از مکث کوتاهی دستش رو روی نقشه حرکت میده و به شیراز و اصفهان که نزدیک به هم هستن اشاره می‌کنه.

- این مناطق آبی رنگ هستن فرمانده؛ یعنی هنوز هم انسان‌هایی هستن که اون جا نفس می‌کشن و زندگی می‌کنن. پس ما باید قبل از این که اون‌ها هم زامبی بشن، به وسیله‌ی هلیکوپتر به هواپیماهایی برسونیم که مدام در حال پرواز هستن. با دست به منطقه‌های سفید اشاره می‌کنم و بعد میگم:

- این مناطق سفیدرنگ یعنی چی؟

- این منطقه‌ها عصر جدید ایران هستن، یعنی منطقه‌هایی که کاملاً تخلیه شدن و حتی خبری از زامبی‌ها هم نیست، اما هنوز انسانی حق زندگی در منطقه‌های سفید رو نداره... بعد از مکث کوتاهی به سمتم برمی‌گرده و رو بهم میگه:

- لطفا همراهم بیاید.

وارد آسناسور میشیم و وارد بخش ژنتیک میشیم.

توی این واحد چندین اتاق کنار هم قرار دارن، به سمت اولیش حرکت می‌کنیم، دستش رو روی دستگیره می‌ذاره و به سمت پایین فشار میده.

بلافاصله با چندین زامبی مواجه میشم که توی شیشه‌های استوانه‌ای شکل هستن درحالی‌که چندین سیم به ستون فقرات و مغزشون وصله. رئیس سازمان به سمتم می‌چرخه و همزمان که به زامبی‌ها اشاره می‌کنه با لحن خاص خودش که می‌خواد من رو به وجد بیاره، میگه:

- این بخش مربوط به زامبی‌های جهش‌یافته‌ست. زامبی‌های معمولی وقتی توی این شیشه قرار می‌گیرن و اون سیم‌ها بهشون وصل میشه، به مرور زمان جهش‌یافته میشن، یعنی خیلی وحشی باهوش و سریع‌تر، حتی ممکنه غول‌پیکر بشن.

هر کدوم از این ویژگی‌ها به اون سیم‌هایی بستگی داره که بهشون وصله و البته وظیفه‌ی پخش این زامبی‌ها به عهده‌ی گروه گله‌ی گرگ‌هاست.

اگه دقت کنید هر کجایی که زامبی‌های جهش‌یافته بودن، گله‌ی گرگ‌ها هم بودن یا حداقل یه نقشی رو توی اون لحظه ایفا کردن.

کمی به رئیس سازمان خیره می‌مونم و در نهایت می‌گم:

- اگر توی کشور آشوب نمی‌شد ویروسی که ساخته بودی رو پخش نمی‌کردی؟
بعد از مکث کوتاهی سرش رو آروم تکون میده و می‌گه:
- هرگز.

نفس عمیقی می‌کشم و همین‌طور که سرم رو پایین گرفتم به حرف‌هایش گوش میدم.

- فرمانده، من دیگه حرفی ندارم، الان تویی که باید حرف بزنی و تصمیمت رو اعلام کنی...
هم‌زمان که موبایلش رو از داخل جیبش بیرون می‌کشه ادامه میده:

- با یه تماس چند ثانیه‌ای می‌تونم برات یک هلیکوپتر ویژه بفرستم و بدون اینکه حتی دیگه وارد هواپیما بشی مستقیم از خاک ایران خارج کنه.

کمی مکث می‌کنه و در ادامه با لحن ت*حرف*یک‌آمیزی، می‌گه:

- ولی تو کسی نیستی که اهل فرار کردن باشی، تو می‌خوای توی بازسازی کشورت سهم داشته باشی. اگه هر کدوم از واحدها رو بخوای، اون واحد تحت فرمان تو خواهد بود.
سرم رو بالا میارم و بعد از این که خوب فکر کردم، بالاخره تصمیمی که گرفتم رو با قاطعیت اعلام می‌کنم.

- به سه‌تا شرط قبول می‌کنم که توی سازمانت استخدام بشم.

لبخندی می‌زنه و با کنجکاوی می‌گه:

- می‌شنوم فرمانده.

بلافاصله می‌گم:

- بهم قول بده دیگه تحت هیچ شرایطی از این ویروس توی عصر جدید ایران استفاده نکنی، همین‌طور اجازه ندی برای بازسازی کشور و تولیدمثل از کشورهای دیگه به این کشور مهاجرت کنن، که دو تابعیت بشن و شرط آخرم اینه که یه هلیکوپتر ویژه، برای منطقه‌ای که مشخص می‌کنم بفرستی.
بعد از مکث کوتاهی سرش رو تکون میده و همزمان میگه:
- قبوله فرمانده.

میله‌ی آهنی رو از پشت حصار توی سر زامبی فرو می‌کنم.
مارال هم درحالی‌که یه شلوار جین آبی پوشیده با لباس‌های گرم، کنار دستم ایستاده، رو بهم میگه:

- این زامبی‌ها از کجا میان؟

سرم رو تکون میدم و میگم:

- نمی‌دونم. برو توی کلبه استراحت کن.

اما به محض اینکه مارال به سمت عقب برگشت، از سمت عقب هم صدای خِرْخِرِ یه زامبی به گوشم رسید، به سمت عقب برمی‌گردیم و در کمال ناباوری با تصویر آقامحسن مواجه میشم که اون هم تبدیل به زامبی شده.

رو به مارال میگم:

- این کی تبدیل به زامبی شد؟!

مارال بدون اینکه چیزی بگه به سمتم برمی‌گرده.

درحالی که آقامحسن لنگ‌لنگون به سمتمون حرکت می‌کنه، پوست صورتش خاکستری‌رنگ شده و همین‌طور که رگ‌های صورت و دست‌هاش برجسته شده، مدام از ته گلوش صدای مردگان متحرک رو درمیاره.

دست مارال رو می‌گیرم و درحالی که با قدم‌های آهسته به سمت عقب حرکت می‌کنیم، میله‌ی آهنی که توی دستم دارم رو محکم فشار میدم. آقامحسن که حالا دیگه تبدیل به موجودی دیگه شده به ما نزدیک میشه. همین‌طور که به سمت ما حمله‌ور میشه تا بهمون گاز بزنه میله‌ی آهنی رو عقب می‌برم و محکم توی سرش فرو می‌کنم.

میله‌ی آهنی رو از سرش بیرون می‌کشم، بلافاصله از دستم رها میشه و هم‌زمان که نفس عمیقی می‌کشم رو به مارال میگم:
- بریم

اما مارال حرکت نمی‌کنه، همین‌طور که بالا سر آقامحسن ایستاده، رو بهم میگه:
- هنوز زنده‌ست.

سرم رو تکیه میدم و همین‌طور که دستم رو به سمتش دراز کردم، میگم:
- بی‌خیالش عزیزم، بیا بریم.

به سمت حرکت می‌کنه و دستش رو به دستم می‌ده؛ به سمت کلبه حرکت می‌کنیم. ساعت پنج ظهره. لباس‌های گرم رو از تنم درمیارم، شومینه رو روشن می‌کنم و به سمت یخچال حرکت می‌کنم، یک بطری از آب‌های تصفیه شده برمی‌دارم و یه نفس شروع به خوردن می‌کنم.

مارال درحالی که مشغول عوض کردن لباس‌هاش هست با صدایی بلند میگه:
- عزیزم خشاب داری؟

همین طور که در بطری رو می بندم و بطری رو توی یخچال می ذارم، میگم:
- نه.

بعد از مکث کوتاهی میگم:

- تو داری؟

- یک خشاب برای کلت.

- خوبه، نگه دار.

از اتاق کلبه خارج میشه. با تیپی جدید به سمت حرکت می کنه، موهاش رو از پشت دم اسبی بسته و لباس یه سرهی براق و مشکی رنگی تنش کرده. با لحن آرومی میگم:
- خیلی خوشگل شدی.

همین طور که بهم خیره ست میگه:

- این لباس رو برای جشن تولد یکی از دوست های صمیمیم خریده بودم، ان قدر دوستش دارم که هنوز سالم نگه داشتمش.

شام رو خیلی سبک در حد یه سالاد خوردیم. مارال از روی صندلی بلند میشه و همزمان میگه:

- حوصله م سرمیره بیا گل یا پوچ بازی کنیم.

رو بهش لبخندی می زنم و میگم:

- باشه.

به محض این که چنگال رو توی گوجه فرو کردم، یه نفر به در کلبه کوبید، بلافاصله یه بار دیگه این کار رو انجام میده. از روی صندلی بلند میشم مارال که رفته بود کاغذ بیاره از داخل اتاق کلبه میگه:

- برو بین کیه.

- باشه عزیزم نگران نباش.

با قدم‌های آهسته به سمت پنجره حرکت می‌کنم، و از پنجره با یه پسر و یه دختر کم‌سن‌وسال مواجه میشم. بعد از اینکه دوباره در زدن، در رو به روشن باز کردم. بلافاصله، بدون هیچ مقدمه‌ای، با التماس و خواهش زیاد رو بهم میگن:
- لطفاً به ما پناه بدید.

همین‌طور که بهشون خیره هستم میگم:

- متاسفم من نمی‌تونم این کار رو بکنم.

بلافاصله در کلبه رو بستم، اما طولی نکشید که دوباره در زدن.

مارال از اتاق خارج میشه و آرام میگه:

- کی بود؟

- دو تا بچه، می‌خوان که بهشون پناه بدیم.

قبل از این که مارال چیزی بگه پیش خودم حدس زدم که الان از من می‌خواد که بهشون کمک کنیم.

اما چیزی نگفت و همین‌طور که به سمت در کلبه حرکت می‌کنه در رو باز می‌کنه. تا

چشم‌هاش بهشون خورد بلافاصله گفت:

- پدرام این‌ها که بچه نیستن!

دوباره با التماس و تمنا رو به مارال میگن:

- خانوم فقط همین امشب رو اینجا می‌مونیم، لطفاً.

مارال رو بهشون میگه:

- بیاید تو.

بلافاصله دختره که ظاهراً حامله‌ست، نگاهی بهم می‌کنه و با لبخند مصنوعی سلام می‌کنه.

درحالی که از این تصمیم مارال راضی نیستم نگاهم رو از اون دختر برمی دارم و بدون اینکه چیزی بگم به سمت میز حرکت می کنم و روی صندلی می شینم و مشغول خوردن شام میشم.

همین طور که ایستادن مارال رو بهشون میگه:

- گشتونه؟

پسره درحالی که به مارال خیره ست با لحن آرومی میگه:

- بله.

بلافاصله مارال رو به اون پسر میگه:

- برید بشینید. الان براتون یه چیزی آماده می کنم میارم.

- ممنونم.

به سمت میز حرکت می کنن، روی صندلی می شینن، همین طور که مشغول خوردن سالاد

هستم رو به پسره میگم:

- شما چند سالتونه؟

- من نوزده، نامزدم هیفده

نگاهم رو از پسره برمی دارم و همین طور که کاهو رو همراه با کمی سس توی دهنم جا

میدم، با لحن خنثی، میگم:

- به همین زودی؟

با تعجب سرش رو تگون می ده و درحالی که چشم هاش درشت شده میگه:

- منظورتون چیه؟!

چند ثانیه سکوت می‌کنم و با سر به دختره اشاره می‌کنم.
مکث می‌کنه، اما درنهایت، می‌گه:
- اتفاقی بود.

سرم رو تکون میدم و می‌گم:
- چی اتفاقی بود؟

دوباره با تعجب می‌گه:

- همین موضوع که نامزدم حامله شده!
نیشخند می‌زنم و همزمان می‌گم:

- منظورم تتو پروانه‌ایه که نامزدت روی دستش زده. منم هم‌سن شما بودم، عاشق این
حرکات بودم ولی پدرم اجازه نمی‌داد می‌گفت هنوز بچه‌ای.
تا حرفم تموم شد پسره شونه‌هاش رو بالا انداخت و مارال از توی آشپزخونه گفت:
- پدرام سر به سرشون نذار.

از روی صندلی بلند میشم و همزمان که ظرفم رو برمی‌دارم، وارد آشپزخونه میشم. به سمت
مارال حرکت می‌کنم و اروم دم گوشش می‌گم:
- نباید این بچه‌ها رو راه می‌دادی.
با لحن جدی می‌گه:
- بس کن.

از آشپزخونه خارج میشم و همزمان که به سمت پسره حرکت می‌کنم، دستم رو روی
شونه‌ش می‌کوبم و می‌گم:

- شما بچه‌ها بلد هستید از خودتون در مقابل زامبی‌ها دفاع کنید؟
دختره در جوابم می‌گه:

- نه.

بلافاصله میگم:

- پس تا به الان چه جوری زنده موندید؟

پسره نگاهش رو به سمت دستم که هنوز روی شونهش بود، می چرخونه و میگه:
- شانس.

دستم رو از روی شونهش برمی دارم و به سمت اتاق حرکت می کنم و با لحن بلندی میگم:
- داری دروغ میگی، من به شانس اعتقاد ندارم.

مارال از آشپزخونه خارج میشه و همراه با دو ظرف غذا به سمتشون حرکت می کنه و
همزمان میگه:

- ببخشید بچه‌ها، پدرام فقط داره احتیاط می کنه.

بلافاصله دختره میگه:

- واقعا به ما میاد که خطرناک باشیم؟!

بلافاصله مارال سرش رو تکون میده و میگه:

- غذات رو بخور عزیزم.

همزمان که دارم لباس‌های گرم رو تنم می کنم میگم:

- باید از کسایی بترسی که بهشون نمیاد خطرناک باشن، وگرنه آدم‌های خطرناک که ترس
ندارن.

به سمت پنجره حرکت می کنم و درحالی که از پنجره به زامبی‌های پشت حصار نگاه می کنم
رو به مارال میگم:

- دوباره زامبی‌ها اومدن، دارن به حصار فشار میارن باید برم تعدادی از اون‌ها رو بکشم.

مارال به سمت حرکت می‌کنه و هم‌زمان که دستش رو روی شونه‌م می‌ذاره رو بهم با لحن آرومی میگه:

- اون‌ها فقط دو تا بچه‌ان، نیاز نیست ان‌قدر سخت بگیری.

بلافاصله با لحن بلندی میگم:

- اره اون‌ها بچه‌ان ولی اون آقا پسر باید همراه من بیاد.

مارال با تعجب می‌پرسه:

- برای چی؟!

- می‌خوام ترسش از زامبی‌ها بریزه فردا بتونه از زن و بچه‌ش دفاع کنه.

- اون به ما پناه آورده، تو دوباره داری می‌بریش پیش زامبی‌ها؟!

بلافاصله پسر از روی صندلی بلند میشه و رو به مارال میگه:

- اشکال نداره خانوم؛ من همراه آقا پدرام میرم، در ضمن دستپخت شما حرف نداره.

- زود باش بچه، خودشیرینی نکن.

رو بهم سرش رو تکیه می‌ده و هم‌زمان که پیشونی نامزدش رو ب*و*س می‌کنه، میگه:

- اومدم آقا پدرام.

رو به مارال میگم:

- ما رفتیم.

- مواظب باشین.

در کلبه رو باز می‌کنم و قبل از اینکه از کلبه خارج بشیم رو به اون پسر که حتی اسمش رو

نمی‌دونم میگم:

- اون بیرون نزدیک حصار یه زامبی افتاده زمین، کنارش یه میله‌ی آهنی هست برو اون رو

بیار.

از کلبه خارج میشیم، بعد از چند قدم نور چراغ قوه رو میندازم به جایی که دقیقاً جسد
آقامحسن افتاده بود، اما این بار دیگه خبری از جسد زامبی شدهش نیست!
همین طور که چشمهام درشت شده، خودم به سمت میله‌ی آهنی حرکت می‌کنم و با لحن
آرومی رو به اون پسر میگم:
- مواظب باش بچه، این اطراف احتمالاً یه زامبی سرگردون داره برای خودش قدم می‌زنه.

- بلدی شطرنج بازی کنی؟
همین طور که روی یه پایه‌ی آهنی، صفحه‌ی شطرنجی به چشم می‌خوره، مهره‌های سیاه و
سفید رو از داخل جعبه‌ی بیرون می‌کشه و بعد از این که روی صفحه می‌چینه، ادامه میده:
- این بازی رازهای زیادی رو توی خودش جا داده.
مهره‌ی شاه رو از روی صفحه برمی‌داره و بعد از مکث کوتاهی، میگه:
- این شاهه؛ شاهی که همیشه بی‌مصرفه، در واقع این مهره فقط برای این ساخته شده که
بهش در ظاهر کیش داده بشه... خب حالا نگاهی به مهره‌های دیگه میندازیم و دوباره به
مهره‌ی شاه برمی‌گردیم.
درحالی که مهره‌ی شاه رو به جای اولش بر می‌گردونه، وزیر رو از کنارش برمی‌داره و با
لبخندی که می‌زنه میگه:
- برعکس شاه این مهره، بهترین مهره‌ی شطرنجه، همیشه کنار شاه ایستاده و کنترل همه
چی در ظاهر دستشه؛ اما در اصل دوباره همه‌چی به اون مهره‌ی بی‌مصرف برمی‌گرده.

مهره‌ی وزیر رو سر جاش برمی‌گردونه، من هم بدون این که حرفی بزنم یا کاری بکنم فقط بهش خیره هستم.

دستی به روی سبیلش می‌کشه و بعد با لحن قبلیش می‌گه:

- مهره‌های سرباز بیشترین تکرار رو دارن؛ اما قدرت زیادی ندارن و فقط برای قربانی شدن به خاطر مهره‌های بزرگ‌تر وارد بازی میشن، این موضوع رو یادت باشه که وزیرها هیچ‌وقت دوست ندارن یک سرباز تا آخرین نقطه‌ی صفحه‌ی دشمن پیش بره، چون تبدیل به یه وزیر دیگه میشه.

وزیر اولی می‌دونه سربازی که حالا وزیر شده می‌تونه بهشون توی این جنگ کمک کنه؛ اما چه فایده وقتی برای خودش یه شریک پیدا کرده؟ هیچ کسی دوست نداره غنیمت‌ها رو تقسیم بکنه.

با دست چپ به روی مهره‌ی اسب سیاه که طرفم هست می‌کشم و می‌گم:

- با این حرفا چی رو می‌خوای به من بگی؟

- عجله نکن فرمانده.

مهره‌ی فیل رو برمی‌داره و همزمان می‌گه:

- این مهره من رو یاد آدم‌هایی میندازه که توی تاریخ، می‌تونستن راه مستقیم رو پیش بگیرن و حرکت کنن، ولی کج رفتن و در ظاهر از دستور مقام‌های بالاتر سرپیچی کردن؛ اما در حقیقت وقتی به این بازی نگاه می‌کنیم می‌تونیم بفهمیم اون‌ها هم توی بازی بودن و کج رفتنشون قانون بازی بوده.

فیل رو سر جاش برمی‌گردونه و همزمان که مهره‌ی شاه رو برمی‌داره با دست همه‌ی مهره‌های سفید رو از روی تخته جمع می‌کنه و دوباره به جعبه برمی‌گردونه، بلافاصله ابروهایش رو بالا می‌ده و می‌گه:

- هنگامی که موفق بشی همه‌ی مهره‌های من رو بزنی و از صفحه خارج کنی ولی هنوز موفق نشده باشی کیش و ماتم بکنی، تعداد محدودی فرصت داری تا به وسیله کیش‌های متوالی من رو کیش و مات کنی. اگه بازی به این مرحله برسه دو تا موقعیت پیش میاد؛ اولیش اینکه یا تو می‌تونی با مهره‌هایی که داری من رو با تعداد محدود فرصت کیش دادن، ماتم بکنی یا موفق نمیشی. اگه موفق بشی، که بازی تموم میشه و بدون این که شاه من رو از روی صفحه‌ی بازی برداری همه چی تموم میشه اما اگه موفق نشی اون وقت هست که همه چی برابر اعلام میشه.

پس می‌تونیم نتیجه بگیریم هیچوقت یه مهره‌ی شاه از تخته بیرون نمیره و یا به نوعی هیچوقت کشته نمیشه با اینکه در طول بازی مدام شاه‌ها تهدید به کیش میشن. این رو فراموش نکن تهدید برای مهره‌های بزرگ و جنگ تن به تن برای مهره‌های بی‌ارزشه. با دست مهره‌های طرف من رو هم از روی صفحه‌ی شطرنج جمع می‌کنه و همزمان که مهره‌ها رو داخل جعبه می‌ریزه، با لبخند مرموزی که روی صورتش نقش بسته رو بهم میگه: - بعد از اتمام بازی، مهره‌های سفید همراه مهره‌های سیاه توی یک جعبه قرار می‌گیرن و این موضوع مهم نیست که توی بازی اون‌ها با همدیگه می‌جنگیدن، پس هیچوقت برای مهره‌های سفید و مهره‌های سیاه، از دو تا جعبه استفاده نمی‌کنن و این واقعاً شباهت... هم‌زمان که از روی صندلی بلند میشه، رو بهم خم میشه و بعد میگه:

- فرمانده، حالا تو می‌خوای کدوم مهره باشی؟ از نظر من تا به الان اون سربازی بودی که دوست داشتی یه روز وزیر بشی؛ ولی بقیه وزیرها برات مانع چیدن، تو فقط آدمی هستی که تا الان برای شاهی که هیچوقت قرار نبود از روی صفحه‌ی بازی کنار بره، می‌جنگیدی.

- من هر کاری که کردم برای وطنم بوده.

می خواست چیزی بگه که یه نفر در زد. بلافاصله یه خانوم در رو باز می کنه؛ اما به محض اینکه چشمش به من خورد گفت:

- ببخشید.

می خواست در رو ببندد که از روی صندلی بلند میشم و میگم:

- بفرمایید تو، من دیگه داشتم می رفتم.

بلافاصله رو به دکتر رفیعی میگم:

- می بینمت دکتر.

سپس حرکت می کنم و از کنار اون خانوم رد میشم.

از این که برگه رو امضا کردم و توی این سازمان استخدام شدم پشیمون نیستم. دیگه وقتش رسیده همه چی تموم بشه و مردمی که این سالها از زندگی سادگی شهروندی محروم بودن از این کشور خارج بشن، اگه لازم باشه کل سالهای زندگیم رو توی این راه حروم می کنم. من باید سرعت کار رو بیشتر کنم و تموم مردم رو از این کشور بیرون ببرم. برن به جایی که دیگه قرار نیست با مردگان متحرک روبه رو بشن.

وارد واحد امنیت میشم و به سمت اتاقی حرکت می کنم که مسئول هماهنگ کردن و

فرستادن هلیکوپترهاست. وارد میشم و همزمان که با دو تا کارمند پشت میز مواجه میشم.

کارت معرفی رو که توی دستم دارم رو به سمتشون می گیرم و با لحن خیلی جدی میگم:

- زود به جایی که میگم، هلیکوپتر بفرستید.

یکی از اونها کارت رو از دست می گیره و بررسی می کنه.

- متاسفم هلیکوپترها باید سوخت گیری بکنن. هنوز بعضی از منطقهها کاملاً تخلیه نشدن،

اما شما آدرستون رو به من بگید توی سیستم یادداشت می کنم.

نفس عمیقی می کشم و بعد رو به یکی از اون‌ها آدرس دقیق روستایی که آقامحسن و پدرام و مارال توش زندگی می کنن رو میگم و حتی محل دقیق کلبه‌ها رو توی نقشه‌ای که روی سیستم هست مشخص می کنم.

کارت رو از کارمند سازمان می گیرم و بعد رو بهشون میگم:

- از حالا به بعد من مدیریت این واحد رو توی دستم می گیرم.

- بله قربان.

به محض اینکه، این جمله رو به یکی از کارمندها گفت، از پشت سرم صدای دست زدن به گوشم رسید.

به سمت عقب بر می گردم و با فرمانده گله‌ی گرگ‌ها، مواجه میشم که با دو تا از افرادش به سمت حرکت می کنه و با حالت تمسخر نیشخند می زنه.

با قدم‌های بلند خودم رو بهش نزدیک می کنم و درحالی که بهش خیره هستم چشم‌هام رو

درشت می کنم و همزمان که انگشتم رو به سمتش می گیرم میگم:

- با تو یکی کار دارم.

این رو میگم و بدون صبر کردن حرکت می کنم و با زدن تنه به یکی از افرادش از اتاق

خارج میشم.

همین‌طور که میله‌ی آهنی رو محکم توی دستم گرفتم اطرافم رو می گردم، خبری از جسد

زامبی‌شده‌ی آقامحسن نیست.

بعد از چند دقیقه که موفق نشدم محسن رو پیدا کنم، میله رو دادم دست پسری که

همراهمه و رو بهش گفتم:

- اسمت چیه؟

- بابک.

- بابک باید با این میله از لای حصار، محکم به وسط سر زامبی‌ها ضربه بزنی. سرش رو تگون میده و بدون این که حرفی بزنه میله رو از دستم می‌گیره و به سمت حصار حرکت می‌کنه. اما به نظر نمیاد از زامبی‌ها بترسه.

همین‌طور که زامبی‌ها خودشون رو به حصار چسبوندن صداهایی از ته گلو درمیارن و با صورتهای استخوانی و خاکستری‌رنگ مدام دهنشون رو باز می‌کنن. میله رو عقب می‌بره و محکم توی سر یکی از زامبی‌ها فرو می‌کنه، درحالی که میله توی سرش گیر کرده کمی زور می‌زنه تا بتونه دوباره میله رو بیرون بکشه، اما به محض این که بیرون کشید خون غلیظ و سیاه رنگی بیرون زد.

چاقویی که همراهم هست رو بیرون می‌کشم و میگم:

- این زامبی‌ها به شدت به خون حساسن.

چاقو رو به روی پوست دستم می‌کشم و خراش کوچیکی رو به وجود میارم، بلافاصله درحالی که قطره‌قطره از دستم به روی زمین خون ریخته میشه، دستم رو به حصار می‌کشم و بعد از چندثانیه حرکت می‌کنم.

بلافاصله زامبی‌ها هم همراهم از پشت حصار میان و برای گاز زدن به حصار فشار میارن. همه‌ی زامبی‌ها حرکت کردن اما هنوز یکی از اون‌ها همون جایی که قبلاً بود، ایستاده و بدون تحرک زیاد به بابک خیره شده.

بابک به سمتم می‌چرخه و میگه:

- این یکی چرا هیچ عکس‌العملی نشون نمیده؟!

همین طور که به اون زامبی خیره شدم ناخودآگاه یاد اون روزی می افتم که توی پمپ بنزین اون زامبی رو دیدم که جلوی آینه ایستاده بود و به تصویر خودش خیره بود و بدون اینکه آسیب بزنه سعی داشت چیزی رو به ما بگه.

دستم رو پایین می گیرم. هم زمان که زامبی ها دارن به حصار فشار میارن با یک مرد مواجه میشم که هنوز کاملاً زامبی نشده و شباهت زیادی به انسان داره، اما بعد از گذشت چند ثانیه کم کم رگ های صورتش بیرون زد و همین طور که رنگ صورتش تغییر کرد، با فریادی که کشید، از گوشه ی چشم هاش خون ریزی می کنه و به سمت حصار یورش میاره و با حالت وحشیانه طوری به حصار می کوبه، که سرتاسر حصار می لرزه، اون زامبی فریادهای خیلی بلندی از ته گلو می کشه؛ به جرئت می تونم بگم، این وحشی ترین زامبی هست که توی کل این سال ها دیدم.

درحالی که قسمتی از حصار خم شد، چاقویی که توی دستم دارم رو محکم به وسط سرش فرو می کنم.

زامبی های دیگه که همه شون رد بوی خون من رو گرفتن حالا به قسمت دیگه ای از حصار دارن فشار میارن. رو به بابک میگم:
- برو چند تا از اون ها رو بکش.

با قدم های آهسته با میله ای که توی دستش داره شروع به راه رفتن می کنه، وقتی به اون قسمتی که زامبی ها دارن به حصار فشار میارن رسید، میله رو عقب برد و با لرزش دست هاش میله رو از لای حصار به سر یکی از زامبی ها فرو کرد.

به سمتش حرکت می‌کنم و با چاقویی که دارم توی از بین بردن تعدادی از اون‌ها بهش کمک می‌کنم. چاقو رو از سر یکی از زامبی‌ها بیرون می‌کشم و همزمان که خون بیرون می‌پاشه رو به بابک می‌گم:

- کافیه بچه، کارت خوب بود.

با همون میله‌ای که توی دستش داره به دنبالم حرکت می‌کنه، دوباره وارد کلبه میشیم و درحالی که لباس‌های گرم خودمون رو درمیاریم، مارال رو می‌بینم که با اون دختره حسابی گرم گرفته و مشغول صحبت کردن هست.

به سمتش حرکت می‌کنم و رو بهش می‌گم:

- عزیزم، من میرم بخوابم.

درحالی که حواسش بهم نیست فقط به سمتم برمی‌گرده و آرام سرش رو تکیه می‌ده. نفس عمیقی می‌کشم و شروع به قدم برداشتن به سمت اتاق خواب می‌کنم، ولی به محض این که صحبت‌های مارال تموم شد؛ اون دختر حامله چیزی گفت که ناخودآگاه باعث شد دیگه قدم برندارم.

- پوریا بیا کمک کن باید برم دستشویی

همین‌طور که می‌ایستم به نقطه‌ای خیره میشم. آرام به سمت عقب برمی‌گردم و همین‌طور که به پسر خیره هستم می‌گم:

- تو که اسمت بابک بود!

بلافاصله قبل از این که پسر چیزی بگه خود دختره رو بهم می‌گه:

- توی شناسنامه اسمش بابکه، ولی من پوریا صداش می‌کنم، چون از اسم پوریا خوشم میاد.

به سمت پسر حرکت می‌کنم و همین‌طور که از یقه‌ی پیراهنش می‌گیرم به دیوار

می‌چسبونمش و با فریاد می‌گم:

- از این جا گمشید.

ولی دستم رو از روی یقه‌ش پس می‌زنه و مشت گره کرده‌ش رو به صورتم می‌کوبه. بلافاصله با ضربه‌ی پا به بدنم می‌کوبه؛ اما قبل از این که روی زمین بیفتم پای اون پسر رو می‌گیرم و همراه خودم روی زمین میندازمش. درحالی که روش می‌افتم با مشت به صورتش می‌کوبم، نامزدش شروع به کشیدن جیغ‌های گوش‌خراش می‌کنه.

آخرین مشت هم به صورتش می‌کوبم، همین‌طور که صورتش غرق در خون شده از پشت لباسش اسپری فلفی رو بیرون می‌کشه و به سمت صورتم می‌گیره؛ بلافاصله از روی زمین بلند میشه و به سمت نامزدش حرکت می‌کنه اما مارال مانعش میشه و با اسلحه‌ای که داره رو بهش می‌گه:

- تکون نخور.

موفق نشد اسپری رو به چشم‌هام بزنه.

درحالی که اسلحه‌ی مارال تیر نداره، اون پسر خیلی سریع بدون اینکه به جیغ کشیدن و اشک‌های دختر حامله‌ای که حالا بعید می‌دونم نامزدش باشه، به سمت در کلبه حرکت کرد و همزمان که در رو باز می‌کنه با سرعت زیادی شروع به دویدن می‌کنه.

البته روی برف‌ها زمین خورد، خواستم به سمتش حرکت کنم؛ ولی خیلی زود از روی زمین بلند شد و دوباره شروع به دویدن کرد، در رو می‌بندم و به سمت دختر حامله‌ای که داره گریه می‌کنه می‌چرخم.

- خواهش می‌کنم با من کاری نداشته باشید.

کمی مکث می‌کنه و بعد و با لکنت ادامه می‌ده:

- م...من...من نم...خواستم، به خدا اون زورم می کرد که به خونه های مردم بریم و از اون جا دزدی کنیم.

به سمتش حرکت می کنم و با فریاد میگم:

- تا حالا کسی رو هم کشتید؟

همین طور که داره گریه می کنه؛ نگاهش رو به زمین می دوزه و آروم میگه:

- پوریا یک زن و یک مرد سن بالا رو کشت؛ ولی من گناهی نکردم. لطفاً با من کاری نداشته باشید.

مارال نفس عمیقی می کشه و همین طور که به سمت پاکت سیگار حرکت می کنه، یه سیگار روشن می کنه و روی صندلی می نشینه.

- من نمی تونم تو رو ببخشم، هم دست اون عوضی بودی و باید مجازات بشی.

درحالی که از اتاق کلبه طناب محکمی بیرون می کشم و به سمت اون دختر حرکت می کنم؛ دست و پاهاش رو می بندم و روی دهنش یه چسب پهن می زنم. سپس به سمت پاکت سیگار حرکت می کنم و یه سیگار روی لبم می ذارم.

درحالی که نتونستم اون شب رو اصلاً خوب بخوابم و مدام کابوس می دیدم، روز بعد ساعت شیش غروب به امید این که خبر فرستادن هلیکوپتر به منطقه ی ما حاله رو دوباره خوب کنه، به سمت رادیو حرکت کردم و همین طور که روشنش کردم سیگارم رو آروم آروم دود کردم.

درحالی که چشم هام رو به چشم های سبز رنگ مارال دوختم که بهم خیره بود و بدون هیچ حرفی فقط داشت انتظار می کشید، گوینده چیزی گفت که هم من، مارال و هم هر کسی که پای رادیو نشسته رو توی باتلاق بهت و تعجب فرو برد!

«با عذرخواهی از هموطن‌های عزیز باید به اطلاع برسانم از حالا به بعد به مدت نامعلومی هلیکوپتری به شهر جدیدی فرستاده نمی‌شود، زیرا یک سری مشکلات پیش آمده و سوخت به اندازه کافی نیست».

دستگاه رو خاموش می‌کنم و همین‌طور که صورتم رو لای دستم می‌برم سردرد شدیدی می‌گیرم. بدنم خشک شده و رمق هیچ حرکتی ندارم، حتی توی سکوت کلبه وقتی صدای زامبی‌ها از پشت حصار به گوش‌هام می‌رسه. دوست دارم حصار شکسته بشه و زامبی‌ها کارمون رو یه سره کنن.

به قدری حالم بده که مارال برای دلداری به سمتم حرکت می‌کنه. همین‌طور که دستش رو آروم به روی سرم می‌کشه سعی می‌کنه بهم امیدواری بده؛ اما درحالی‌که از درون دارم می‌سوزم، با لحن آرومی رو بهش می‌گم:

- من میرم بیرون هوا بخورم.

چند نخ سیگار برمی‌دارم و همراه با کاپشنی که می‌پوشم از کلبه خارج میشم. به حصار نزدیک میشم و روی درخت قطع شده می‌شینم و سیگارم رو روی لبم می‌ذارم و به سختی توی هوای به شدت سرد سیگارم رو روشن می‌کنم و روی لبم می‌ذارم.

دود رو به هوا میدم و همین‌طور که دنیا داره دور سرم می‌چرخه مدام با خودم می‌گم «برای نجات پیدا کردن از این وضعیت باید چی کار بکنم؟»

مغزم قفل شده، دیگه نمی‌تونم فکر کنم. همین‌طور که روی درخت نیمه قطع شده‌ی نزدیک حصار نشستم؛ چشمم به زامبی‌ای می‌خوره که چند متر جلوتر داره سرگردون دور خودش می‌چرخه، کمی بهش دقت می‌کنم و می‌فهمم اون زامبی محسنه.

نفس عمیقی می‌کشم و همراه با سرفه‌ای که می‌کنم به فکر عمیقی فرومیرم.

سیگارم رو لای برف‌ها میندازم، بلافاصله یکی دیگه روشن می‌کنم و روی لبم می‌ذارم. این برای بار اولی هست که واقعا ناامید شدم و حس می‌کنم به زودی حصار پشت سرم می‌شکنه و من و مارال هم تبدیل به یکی از همین زامبی‌ها میشیم، هر جایی هم بریم وضعیت همینه، حداقل این جا یک حصاری هست که مانع مردگان باشه...
 نمی‌دونم چرا صدای مردم این کشور به خدا نمی‌رسه، آخه این همه آدم دارن همزمان با هم دعا می‌کنن.

چرا این نسل باید این طوری زندگی بکنن و با حسرت به کشورهای دیگه چشم بدوزن، مگه ما مخلوق خودش نیستیم؟
 چرا باید...

درحالی که بین انگشت‌هام می‌سوزه به خودم میام.

از روی درخت نیمه‌قطع شده بلند میشم و شروع به قدم برداشتن می‌کنم.
 همین‌طور که دارم به سمت کلبه حرکت می‌کنم با خودم میگم «باید با این دختر حامله چی کار کنیم؟»

وقتی وارد کلبه شدم با چهره‌ی بی‌رمق مارال مواجه میشم که روی صندلی نشسته، ولی تا نگاهش به من خورد سعی کرد حالش رو خوب جلوه بده؛ ولی واقعا می‌تونم بفهمم مثل خودم حالش خیلی بده.

به سمتش حرکت می‌کنم و همین‌طور که خم میشم، دو تا دست‌هاش رو می‌گیرم و بهش زل می‌زنم و با لحن آرومی میگم:

- من، تو رو از این جا نجات میدم، بهت قول میدم به زودی از این کشور خارج میشیم و توی یه کشور همسایه ازدواج می کنیم و یه زندگی جدید رو شروع می کنیم.
- آروم سرش رو تکون میده و درحالی که اولین اشک از گوشه‌ی چشم‌هاش روی گونه‌ش می‌ریزه لبخند می‌زنه و با لحن آرومی حرفم رو تایید می‌کنه.
- دست‌هاش رو ول می‌کنم و همین‌طور که لباس‌های گرمم رو از تنم درمیارم. نزدیک اون دختر حامله میشم و چسبی که روی دهنش زدم رو می‌کنم و دست و پاهاش رو باز می‌کنم.
- می‌خوام بهت یه شانس دوباره بدم.
- همین‌طور که به سختی از روی زمین بلند میشه با لبخندی که می‌زنه تشکر می‌کنه.
- مارال به سمتش حرکت می‌کنه و همین‌طور که با دو دستش صورت اون دختر رو می‌گیره با لحن آرومی میگه:
- مواظب بچته باش.
- کمی مکث می‌کنه و خودش ادامه میده:
- زود عجله کن تا تصمیم پدرام عوض نشده.
- به سمت پالتویی که داره حرکت می‌کنه و همین‌طور که می‌پوشه رو بهم میگه:
- خیلی ممنونم.
- سپس بدون هیچ حرف دیگه‌ای در کلبه رو باز می‌کنه و خارج میشه. رو به مارال میگم:
- اگه می‌خوای حال و هوات عوض بشه بریم بیرون؟
- سرش رو به نشونه‌ی منفی تکون میده و بعد میگه:
- نه. حس و حال هیچ کاری ندارم.
- بعد از چند دقیقه درحالی که روی صندلی نشستیم، میگم:
- حق با تو بود.

بلافاصله میگه:

- از چه لحاظ؟

- محسن... اون زامبی هنوزم زندهست.

آروم سرش رو تکون میده و بعد با لحن دیگه‌ای میگه:

- پدرام فکر کنم یه معذرت‌خواهی بهت بدهکارم.

همین‌طور که بهش خیره هستم، حرفی نمی‌زنم، خودش ادامه میده:

- من خیلی ساده‌ام، دیگه نباید هر کسی رو توی کلبه راه بدیم.

لبخندی می‌زنم و بعد میگم:

- تو ساده نیستی، قلبت پاکه.

همین‌طور که روی گونه‌ش چال می‌افته نگاهش رو بدون هیچ حرفی بهم می‌دوزه.

بعد از چند ثانیه رو بهم میگه:

- تو تنها پسری هستی که وارد زندگیم شدی و مارال بد و مارال خوب رو در کنار همدیگه

دوست داره.

بلافاصله میگم:

- چون تو هم پدرام خوب رو در کنار پدرام بد، دوست داری.

- آره.

- الان توی تاریکی مطلق داریم غرق میشیم. چرا ما باید توی سیاهی با هم آشنا

می‌شدیم؟!

می‌خنده و میگه:

- تاریکی هم خوبه، فقط باید به همه چیز عمیق‌تر نگاه کنی.

- اینجا ان قدر تاریکه که خیلی هم عمیق بشی، توی تاریکی مطلق گم میشی و برای پیدا کردن دوباره‌ی روشنایی باید بهای سنگینی پردازی!
- مثل کور شدن می‌مونه.
- لبخندی می‌زنم و میگم:
- دقیقاً.
- هنوزم حال داری بیرون بریم؟
- سرم رو تکون میدم و بعد میگم:
- من همیشه وقتی کنارت هستم حال دارم.
- خیلی خب، پس من برم لباس‌های گرم رو بپوشم.
- همین‌طور که به سمت اتاق حرکت می‌کنه و پالتوش رو برمی‌داره با لحن بلندتری میگم:
- به نظرت کار درستی کردیم که اون دختر رو آزاد کردیم؟
بعد از مکث کوتاهی میگه:
- آره. اون دختر بیچاره هم گناهی نداشت.
- حرفش رو تایید می‌کنم و بعد میگم:
- حتی اون پسر هم از نظر من گناهی نداشت، درسته که آدم کشته بود و با نیت بدی اومده بود پیش ما؛ ولی این روزها برای زندگی کردن باید جنگید.
- به نظر من اون دختر از خانواده‌ش چشم برداشته که آرامش رو توی آ*غ*و*ش یه پسر غریبه پیدا کرده
- سرگذشت خیلی از ما همین‌طوره، عقده، عقده، عقده، از بچگی توی ما جمع میشه تا در نهایت مثل اون دختر، با یک راه کج توی سن کم، خالی میشه. اون دختر خودش هنوز به مادرش نیاز داره، چرا باید مادر باشه؟! وقتی توی گذشته بابای اون دختر بهش اجازه نمی‌داده

چشم‌هایش حتی برای دوستی ساده به یک پسر غریبه بخوره، معلومه وقتی از بند اسارت رها بشه این طوری عقده‌های جمع شده رو خالی می‌کنه، پسرها هم که وضعیت بهتری ندارن، اون‌ها هم مجبورن با سرکه روی هزار تا نیاز بریزن.
مارال می‌خنده و میگه:

- سرکه؟

منم نیشخند می‌زنم و میگم:

- آره، پیشنهاد یه بنده خدا بود. ولش کن، من برم کاپشنم رو بپوشم.

درحالی که به سمت حرکت می‌کنه دستم رو می‌گیره و به سمت در می‌کشونه، کاپشنم رو می‌پوشم و از کلبه خارج میشیم.

با قدم‌های آهسته روی برف‌های یخ‌زده قدم برمی‌داریم. زامبی‌های پشت حصار همچنان به چشم می‌خورن، هرچند تعدادشون خیلی کمتر شده و دیگه به حصار فشار نمیارن.
از کلبه فاصله گرفتیم و نزدیک به یک برکه شدیم. آب‌ها یخ‌زدن و با این که آفتاب می‌تابه، هنوز برف‌ها آب نشدن.

رو به مارال میگم:

- چی می‌شد اگه این اتفاق‌ها نمی‌افتاد اما ما با هم آشنا می‌شدیم؟

بلافاصله میگه:

- اگه این زامبی‌ها به وجود نمی‌اومدن من و تو هم با هم آشنا نمی‌شدیم، می‌دونم سختی‌های زیادی رو توی این سال‌ها کشیدی به همین خاطر من یه سوال ازت دارم.

بلافاصله میگم:

- جانم؟

- آگه زمان به عقب برمی گشت و توی دوراهی حق انتخاب داشتی، کدوم راه رو انتخاب می کردی؟ این راهی که طی کردی و تهش رسیدی به من یا راهی رو که خبری از هیچ ویروسی نیست ولی با من آشنا نمی شدی؟

همین طوری که دستش رو گرفتم:

- من عاشقتم دیوونه.

مکت می کنم و بعد میگم:

- معلومه همین راهی که طی کردم رو انتخاب می کردم.

لبخندی می زنم و بدون هیچ حرفی، دستش رو محکم تر می فشارم.

درحالی که با قدم های آهسته از کلبه خیلی دور شدیم رو به مارال میگم:

- راه برگشت رو گم نکنیم؟

بلافاصله میگه:

- نه عزیزم.

با سکوت قشنگی که توی روستا حاکم شده، صدای قدم برداشتنمون روی برف ها به

گوشمون می رسه.

کمی که جلوتر رفتیم یه خانواده ی پرجمعیت رو دیدیم که جلوی در خونه شون آتیش درست

کردن و با استکان هایی که توی دستشون هست؛ مشغول حرف زدن و خندیدن هستن. به

نظر میاد با همدیگه خوش باشن و برای خوشحالیشون دلیل خاصی نداشته باشن؛ اما به

محض این که چشم هاشون به من و مارال خورد چهره هاشون به یک باره جدی شد و

لبخندها از روی صورتها پاک شد.

همین طور که دست مارال رو گرفتم می خواستم از کنارشون رد بشم که پدر خانواده با حرفی که زد متوقفم کرد.

- شما رو این اطراف ندیدم، اومدید خبر پیدا شدن آتنا رو به ما بدید؟
بلافاصله چشم هام درشت میشه و یاد اون دختر بچه ای می افتم که توسط اون پیرمرد و افرادی دزدیده شده بود.

قبل از این که من چیزی بگم مارال میگه:

- نه. ما فقط داریم از این جا رد میشیم!
پدر خانواده که برای لحظاتی چهره اش امیدوار شده بود دوباره به حالت قبلی برمی گرده و آروم میگه:

- ببخشید.

کمی سکوت حاکم میشه، صدای سوختن آتیش به گوشم می رسه، بلافاصله با صدایی گرفته میگم:

- شما عکسی از دختر گمشده تون دارید؟

مارال با تعجب نگاهم می کنه، ولی بی توجه بهش به سمت پسری حرکت می کنم که گفت:
- بله.

موبایلش رو از دستش می گیرم و با چهره ی همون دختری مواجه میشم که به وسیله ی اون پیرمرد و افرادی کلیه هاش رو فروختن.

بعد از چند ثانیه موبایل رو به اون پسری که ظاهراً داداشش هست برمی گردونم.

کمی بهش خیره میشم و بعد درحالی که به سمت مادر و پدرش برمی گردم با لحن آرومی میگم:

- من بچه ی شما رو دیدم.

بلافاصله پدر خانواده به سمت حرکت می‌کنه و با هیجان می‌پرسه:

– آتنا رو کجا دیدی؟!

درحالی‌که به اون خانواده پرجمعیت خیره هستم؛ می‌تونم خوشحالی رو توی چهره همه‌شون

بینم. با ناامیدی سرم رو تکون میدم و میگم:

– دو سال پیش یه پیرمرد و افرادش دخترتون رو دزدیده بودن، اون‌ها من و دوستم رو هم

دزدیدن و از ما به عنوان قربانی سوءاستفاده کردن.

بلافاصله مادر خانواده حرفم رو قطع می‌کنه و درحالی‌که اشک‌هاش روی گونه‌ش جاری

شده با لحن بلندی جیغ می‌کشه:

– چه بلایی سر دختر کوچولوی من آوردن؟

رئیس سازمان (A.S.R) با ظاهری آراسته و لباس‌های اتو کشیده، همراه با انجمن مخصوص سازمان جلوی دوربین نشسته و مشغول صحبت و بحث با رئیس جمهور کشور آمریکاست.

در واقع بحث اصلی این تماس تصویری در شعاع بازسازی و ساخت دوباره‌ی ایران، دکتر رفیعی که رئیس سازمان (A.S.R) هست، پیشنهادی رو به رئیس جمهور آمریکا میده که رد کردنش انگار دشوار به نظر می‌رسه.

(پنجاه درصد از تمام منابع نفت و گازها در عوض کمک در بازسازی شهرهای ایران طبق دستورات از پیش تعیین شده.)

رئیس جمهور آمریکا از این پیشنهاد بدش نیومد، درحالی‌که همراه تیمشه، جواب قطعی رو اعلام نکرد و خطاب به دکتر رفیعی گفت:

– در تماس تصویری بعدی که دو روز بعد شکل میگیره، جواب قطعی رو اعلام خواهیم کرد.

توی این تماس تصویری که مهم‌ترین مقام‌های آمریکا و مهم‌ترین مقام‌های سازمان (A.S.R) حضور داشتن، تنها قراردادی که از راه دور نوشته شد و بین هردو طرف امضا شد، شرایط پناه دادن به باقی‌مونده‌های ایرانی در آمریکاست، البته باقی‌مونده‌ها توسط پادزهری که توسط متخصصان آمریکایی ساخته شده واکسینه میشن و که اگر در طی پاکسازی کشور با زامبی‌ها مواجه شدن در معرض مبتلا به ویروس نباشن.

بعد از این که انسان‌های باقی‌مونده واکسینه شدن، می‌تونن انتخاب کنن در آمریکا بمونن و زندگی جدیدی رو بسازن یا به کشور خودشون برگردن و عصر جدیدی رو بسازن. البته تموم قانون‌ها عوض شده.

باقی‌مونده‌ها که تعداد زیادی ندارن وظیفه سنگینی روی دوششون هست، به نوعی انگار به شانس دوباره بهشون داده شده تا اشتباهات گذشته رو جبران کنن و مغزهاشون رو از تموم سموم‌های اجتماعی و فرهنگی پاک کنن، تا مانند این همه سال که بیهوده گذشت، در جهل و نادانی و خرافات سپری نکنن.

از حالا به بعد مهم‌ترین هدف دکتر رفیعی برقراری صلح و آرامش در کشوره، مدام با خودش تکرار می‌کنه، دیگه به راحتی از تج*ا*وز و قتل رد نمیشه و قانون‌ها برای سود بردن طراحی نمیشه، احکام قانون باید برای همه‌ی افراد لحاظ میشه، حتی آدم‌ها با مقام بالا و فوق مذهبی، چون خطا ممکنه توسط هر انسانی رخ بده.

هرچند مردم باقی‌مونده کشور ایران که قراره عصر جدید رو بسازن، از همون عصر قدیمی هستن ولی این بار طبق شرایطی اجازه‌ی ساکن شدن توی کشور رو دارن که اون شرایط

کاملاً بر ضد شرایط عصر قدیمه یا به نوعی توی چهارچوبی جدید زندگی می‌کنن؛
چهارچوبی که عادلانه و در صلح و دوستی قرار گرفته.

درحالی که تماس تصویری قطع شده دکتر رفیعی از روی صندلی بلند میشه و با عجله رو به
فرمانده گله‌ی گرگ‌ها می‌کنه و بعد میگه:

- از همین امروز، تموم افرادت رو با امکانات به شهرهای مختلف بفرست تا کار پاکسازی
زامبی‌ها رو شروع کنن؛ وقت زیادی نداریم، عجله کن.

رئیس گروه گله‌ی گرگ‌ها سرش رو تکون میده و با صدای رسایی میگه:
- چشم قربان.

دکتر رفیعی به محمدرضا، مدیر واحد امنیت، نزدیک میشه و همین‌طور که دستش رو به
روی شونه‌ش می‌کوبه، با لحن کاملاً جدی میگه:

- از شما هم می‌خوام، دوباره هرطور که هست خلبان‌ها رو مجبور به پرواز بکنی. هواپیماها
باید فردا شب همه‌شون به سمت آمریکا پرواز کنن؛ همین‌طور هلیکوپترها باید به شهرها و
روستاها، برای تخلیه کردن باقی‌مونده‌ها پرواز کنن. به نظر میاد خلبان‌ها سوخت رو بهونه
کردن تا استراحت کنن. فرمانده، باید ازشون کار بکشی.
محمدرضا سرش رو تکون میده و آروم میگه:

- بله.

دکتر رفیعی از اتاق خارج میشه و آماده‌ی سخنرانی در حضور انسان‌های مهم و قدرتمند
عصر جدید ایران میشه، تا نتیجه رو بهشون بگه.

با قدم‌های استوار به همراه دو تا بادیگارد شخصی از سازمان خارج میشه. درحالی که جلوی
سازمان صندلی‌هایی کنار هم چیده شده و انسان‌های برگزیده که قدرت غلبه به این ویروس

رو داشتن اما قدرت غلبه به دکتر رفیعی رو نداشتن، روی صندلی‌ها نشستن و آماده‌ی گوش کردن سخنرانی دکتر رفیعی هستن.
دکتر پشت میز سخنرانی و میکروفون قرار می‌گیره و بعد از چند ثانیه که نگاه‌های آخر رو به برگه‌های توافق میندازه، شروع به صحبت کردن می‌کنه.

فصل آخر

- نزدیک سه‌ساله که ما دخترمون رو ندیدم؛ ولی من هر روز با امید دیدن دخترم از خواب بلند می‌شدم.
بعد از بغضی که تو گلوی مادرش رخنه می‌کنه، پدر خانواده رو بهم می‌گه:
- ما از شما ممنونیم که ما رو از بلاتکلیفی درآوردید، من برعکس همسرم دیگه امیدی برای بغ*ل کردن دوباره‌ی دخترم نداشتم.
سرم رو تکون میدم و آروم می‌گم:
- خدا بهتون صبر بده.
بلافاصله مادر خانواده اشک می‌ریزه و با صدای بلند گریه می‌کنه. بقیه بچه‌هاش که چشم همه‌شون اشک‌آلوده، برای دلداری دادن، مادرشون رو بغ*ل می‌کنن اما کسی نیست که برای دلداری، اونا رو بغ*ل کنه. پدر خانواده خیلی خشک رفتار کرد، انگار که حدس زده بود...
رو به مارال می‌گم:
- عزیزم برگردیم کلبه؟

مارال آروم میگه:

- آره.

بلافاصله پدر خانواده رو بهم میگه:

- به چیزی احتیاج ندارید؟

سرم رو تکون میدم و همین‌طور که دست مارال رو گرفتم، اون یکی دستم رو بالا می‌گیرم و میگم:

- نه ممنونم.

روی برف‌ها شروع به قدم برداشتن می‌کنیم و از خونه‌ی اون خانواده فاصله می‌گیریم، احساس خیلی بدی بهم دست داده؛ چون می‌دونم خانواده‌ی خودم همین‌حس رو به من دارن.

مارال که خیلی شوکه شده رو بهم میگه:

- این کار خدا بود!

با تعجب به سمتش برمی‌گردم و میگم:

- چی کار خدا بود؟!

با لحن قبلیش میگه:

- ما واسطه‌ی خدا بودیم تا به روستایی برگردیم که اون پیرمرد زندگی می‌کرد و خبر مرگ دختری که سه‌سال پیش مرده رو خیلی اتفاقی به خانواده‌ش برسونیم.

همین‌طور که دست مارال رو گرفتم، به سمت کلبه برمی‌گردیم بین ما سکوت حاکم شده بود؛ تا بالاخره با صدای تیراندازی ناگهانی، از فکر عمیق برگشتیم و به خودمون اومدیم.

تعداد خیلی زیادی از گله‌ی گرگ‌ها رو دیدیم که دوباره به قصد کشتن اومدن؛ اما این بار نه به قصد کشتن انسان‌ها، بلکه به هر زامبی‌ای که چشمشون می‌خوره شلیک می‌کنن و قصد

پاکسازی محل رو دارن. چند تا از نیروهای گله‌ی گرگ‌ها از کنار ما رد میشن، بدون این که با ما کاری داشته باشن و این باعث میشه مطمئن بشیم که این بار برای کشتن انسان‌های روستا نیومدن.

با احتیاط حرکت می‌کنیم و خودمون رو هر طوری که هست به کلبه رسوندیم؛ ولی قبل از این که وارد بشیم، چشم‌هام به زامبی‌های پشت حصار می‌خوره که تعدادشون وحشتناک زیاد شده و دارن با فشاری که میارن، حصار رو می‌شکنن. دست مارال رو می‌گیرم و درحالی که دیگه خشاب نداریم، قبل از این که حصار شکسته بشه وارد کلبه میشیم، پنجره‌ها رو می‌بندیم و دو تا تخته‌چوب که دم دستم هست رو ضربدری به روی در می‌کوبم.

بلافاصله از گوشه‌ی پنجره زامبی‌های پشت حصار رو می‌بینیم که حالا دیگه با تعداد زیادی که دارن حصار رو شکستن و حمله‌ور شدن. خیلی تعدادشون زیاده و توی کمتر از چند ثانیه همه‌جا پخش شدن، گله‌ی گرگ‌ها زامبی‌های اطراف رو پشت حصار جمع کردن تا راحت‌تر بتونن، بکشنشون؛ اما حصار بالاخره شکسته شد.

گله‌ی گرگ‌ها اسلحه‌های خوبی دارن و مانع از حرکت زامبی‌ها شدن. هرچند دو تا از زامبی‌ها به روی یکی از افراد گله‌گرگ‌ها پریدن و با دندون‌هاشون گردن اون مرد رو تیکه پاره کردن.

فرمانده گله‌ی گرگ‌ها یه نارنجک میندازه و بلافاصله خودش یه شیرجه می‌زنه. خیلی سریع من و مارال هم از پنجره کنار میریم و همین‌طور که روی زمین می‌شینم گوش‌هامون رو می‌گیریم اما با این توصیف، دوباره صدای مهیبی رو می‌شنویم و البته زامبی‌هایی رو می‌بینیم که متلاشی میشن؛ اما همچنان تعداد زیادی دارن و دو سه تایی به افراد گله‌ی گرگ‌ها حمله می‌کنن.

درحالی که حتی یه دونه تیر هم نداریم، شاهد این هستیم که زامبی‌ها دارن به در کلبه می‌کوبن و از پنجره با خونی که از گوشه‌ی پلک‌هاشون خارج میشه؛ به داخل کلبه نگاه می‌کنن.

هر وسیله‌ای که فکر می‌کنیم می‌تونیم باهاش از خودمون دفاع کنیم رو برمی‌داریم و همین‌طور که ایستاده به در خیره هستیم، زامبی‌ها اولین تخته‌چوب رو از در به روی زمین میندازن. طولی نکشید که اون یکی تخته‌چوب هم از در، به روی زمین افتاد. درحالی که ضربان قلبم بالا رفته، همه‌ی صداها‌ی اطرافم برای لحظه‌ای قطع میشه و فقط ضربان قلبم رو می‌شنوم که داره تندتند توی سینه‌م می‌کوبه. به سمت مارال برمی‌گردم، همین‌طور که دست‌هاش می‌لرزه چاقویی که توی دستش داره رو محکم می‌فشاره.

در کلبه هم شکسته میشه، بلافاصله زامبی‌های وحشی به سمتمون حمله می‌کنن. هم زامبی‌های معمولی وارد کلبه میشن و هم زامبی‌های جهش‌یافته. با قدم‌های سریع به سمت میز حرکت می‌کنم و با لگد زدن بهش، میز رو به روی زمین میندازم و مانع از حرکت تعدادی از اونا میشم.

همین‌طوری که دوتا از اونا به مارال حمله‌ور شدن، مارال از خودش دفاع می‌کنه و چاقویی که داره رو توی سر یکی از اونا فرو می‌کنه. با عجله به سمتش حرکت می‌کنم و با چاقویی که دارم به پشت سر اون یکی زامبی فرو می‌کنم. بلافاصله مارال جیغ می‌کشه، بدون این که چیزی بینم با میله‌ی آهنی که توی دستم دارم برمی‌گردم و خیلی سریع ضربه می‌زنم.

میله به دو تا از زامبی‌ها برخورد می‌کنه؛ اما همین‌طور که روی زمین افتادم چند تا از زامبی دورتادورم رو می‌گیرن.

خون یکی از اون‌ها که از گوشه‌ی چشم‌هاش چکه می‌کنه، روی صورتم می‌ریزه. اون زامبی‌ها آماده بودن تا من رو تیکه پاره بکنن. به نوعی مرگ رو برای لحظاتی با چشم‌هام دیدم اما در لحظه‌ی آخر تعدادی از گله‌ی گرگ‌ها وارد شدن و شروع به تیراندازی به زامبی‌هایی کردن که دور من و مارال هستن. درنهایت از روی زمین بلند شدیم و درحالی‌که تعداد زیادی از زامبی‌ها وارد کلبه شدن فرمانده گله‌ی گرگ‌ها، نارنجکی رو قبل از این که من و مارال هم از کلبه خارج بشیم، به داخل کلبه انداخت.

فریاد بلندی می‌کشم و همین‌طور که دست مارال رو گرفتم، با حداکثر سرعت به سمت در حرکت می‌کنیم و در لحظات آخر موفق میشیم از کلبه خارج بشیم. درحالی‌که از کلبه فاصله‌ی زیادی نگرفته بودیم، کلبه ترکید و آتیشی که همراه با نیروی زیادی که از پشت سر زد، باعث شد چند متر جلوتر پرتاب بشیم.

همین‌طور که روی زمین افتادیم خراش‌های زیادی روی دست و صورتمون به وجود اومد و بدنمون به شدت ضربه دید. هر طوری که هست از روی زمین بلند میشم ولی همین‌طور که مارال روی زمین افتاده با ناامیدی می‌گه:

- فکر کنم میچ پام شکسته.

بلافاصله می‌گم:

- کدوم پا؟

درحالی‌که داره درد می‌کشه، درد خودم از سرم می‌پره.

- راست.

شلوار جینش رو بالا می‌زنم و مچ پای راستش رو می‌بینم که کج شده و با خراش بزرگی که روش افتاده، ظاهراً شکسته.

درحالی که از روی زمین بلندش می‌کنم، فرمانده گله‌ی گرگ‌ها از راه دور فریاد می‌کشد و می‌گه:

- چند دقیقه تحمل کنید الان هلیکوپترها برای کمک می‌رسن.

همین‌طور که از شنیدن این خبر شوکه شدم کم‌کم لبخندی می‌زنم و بلند می‌گم:

- واقعاً؟

بدون توجه به حرفم، خشاب اسلحه‌ش رو عوض می‌کنه و مشغول تیراندازی میشه.

بدون تلف کردن زمان، رو به مارال که صورتش عرق کرده و رنگش زرد شده، می‌گم:

- شنیدی عزیزم؟

بدون این که چیزی بگه سرش رو تگون می‌ده. می‌ب*و*س*مش و از روی زمین بلندش

می‌کنم و همین‌طور که بلندش می‌کنم، روی دوشم میندازمش و به دنبال محلی می‌گردم

که خبری از اون زامبی‌ها نباشه.

درحالی که یخبندونه، با احتیاط قدم برمی‌دارم و بعد از عبور از چند تا درخت و چمن‌زار به

سمت دیوار خراب و نیمه‌کاره‌ای که به چشمم می‌خوره حرکت می‌کنم.

هرجایی رو می‌بینم زامبی‌ها به چشم می‌خورن، گله‌ی گرگ‌ها هم تقریباً همه‌شون مُردن و

برای کمک هیچ‌کسی نیست.

با احتیاط زیاد کمک می‌کنم تا مارال به دیوار تکیه بده، بلافاصله خودم هم کنارش می‌شینم و درحالی که با تموم وجودم ب*غ*لش می‌کنم، سرش رو ب*و*س می‌کنم و بعد با لحن آرومی می‌گم:

- دیگه همه چی تموم شد.

کمی سکوت می‌کنم، مارال با صدایی گرفته رو بهم می‌گه:

- یعنی واقعا دیگه داریم از این وضعیت نجات پیدا می‌کنیم؟!

لبخندی کم‌رنگ روی صورتم نقش می‌بنده و همین‌طور که دوباره محو چشم‌هاش شدم، با همون لحن آروم می‌گم:

- درسته. داریم از این وضعیت نجات پیدا می‌کنیم.

لبخندی می‌زنه و درحالی که از من رو برمی‌داره، سرش رو به دیوار تکیه میده و چشم‌هاش رو می‌بنده.

صدای زامبی‌ها از هر طرفی به گوش‌هامون می‌رسه.

چند دقیقه با استرس و ترس گذشت، تا این که چشمم به چند تا زامبی‌ای که لنگ‌لنگون از روبرو به سمتمون حرکت می‌کنن، خورد.

رو به مارال می‌کنم و می‌گم:

- چیزی نیست عزیزم.

سرش رو تکیه میده و آروم می‌گه:

- مواظب باش.

- هستم.

از روی زمین بلند میشم و همزمان چاقویی که همراهم دارم رو توی دستم می‌فشارم. بلافاصله با قدم‌های آهسته‌ای به سمت اون زامبی‌ها که با سرعت زیادی به سمتمون

حرکت می‌کنم، نزدیک می‌شوم و چاقو رو به سر اولین زامبی جهش یافته فرو می‌کنم؛ اما درحالی که زامبی‌ها به شدت وحشی هستند، یکی از اون‌ها به سمتم حمله‌ور شد و با یورش که به سمتم داشت، باعث شد زمین بخورم. روم افتاد و با فریادهایی که کشید سعی داشت صورتم رو گاز بگیره. قبل از این که بخوام خودم رو از اون زامبی نجات بدم، آخرین زامبی هم به سمتم حرکت کرد، اما همین‌طور که افتادم با ضربه‌ی پام دورش می‌کنم. زامبی‌های جهش یافته تندتند نفس می‌کشن و مدام برق دندون‌های خونیشون به چشم‌هام می‌خوره.

تمام نیروی خودم رو توی بازو هام جمع می‌کنم تا بتونم زامبی وحشی که روم افتاده رو پس بزنم،

اما دست‌هام به لرزش افتاده، توان مقاومت رو دیگه ندارم، اون یکی زامبی که با ضربه‌ی پام دور شد، از روی زمین بلند شد و روی پاهام پرید، همین‌طور که دندون‌هاش رو نزدیک ساق پام می‌کنه فریادی می‌کشم و با سرعت پاهام رو جمع می‌کنم و دوباره با پام بهش ضربه می‌زنم، درحالی که دست‌هام رو جمع می‌کنم، روی زمین غلت می‌خورم، اون زامبی جهش یافته که داشت فشار زیادی به دست‌هام می‌آورد، روی آسفالت می‌افته. با صدای جیغی که مارال کشید ناخودآگاه قلبم فروریخت و موهای دستم سیخ شد.

همین‌طور که روی زمین افتادم، به سمت عقب برمی‌گردم، درحالی که دوتا زامبی جهش یافته از پشت دیوار به سمت مارال یورش آوردن. یکی از اون‌ها بازوی سمت راستش رو گاز گرفت، مارال به سختی از روی زمین بلند میشه و درحالی که یکی از پاهاش مصدومه سعی می‌کنه فقط با یکی از پاهاش حرکت بکنه اما موفق نیست و دوباره زمین می‌خوره. بلافاصله زامبی‌های زیادی دورتادورش رو می‌گیرن.

فریادی از ته وجودم می کشم و همین طور که خودم رو از زامبی که روم افتاده بود نجات دادم ، قبل از این که دوباره بهم نزدیک بشه، به سمت مارال می دَوم. چند تا از زامبی ها رو به وسیله ی ضربه ی چاقو، روی زمین میندازم و چند تا رو با دستم عقب می کشم و قبل از این که بخوان دوباره به مارال آسیب برسونن، از روی زمین بلندش می کنم و از منطقه دورش می کنم. روی دوشم میندازم. بازو سمت راستش خون ریزی داره، با صدایی که داره می لرزه رو بهش میگم:

- نفس بکش.

بدون این که چیزی بگه، فقط سرفه می کنه و نفس های عمیق می کشه. درحالی که همه جا، تعداد زیادی از اون زامبی ها به چشم می خورن، می ایستم و مارال رو روی زمین می دارم. همین طور که اشک هام روی گونه م چکه می کنه، با بغض سنگینی که دارم رو بهش میگم:

- متاسفم.

درحالی که رنگ صورتش داره تغییر می کنه، رو بهم میگه:

- تو باید بری.

بلافاصله به سمت عقب برمی گردم و هلیکوپتری رو می بینم که داره به سمت ما حرکت می کنه، به سمت مارال برمی گردم و همین طور که دستم رو، روی خونریزش گرفتم، رو بهم با سختی میگه:

- عزیزم، تو باید بری.

همین طور که دارم گریه می کنم سرم رو تکون میدم. دوتا دست هام رو روی صورتش می گیرم و با لحن آرومی میگم:

- دوست دارم.

چند تا سرفه می‌کنه و همین‌طور که چهره‌اش داره عوض میشه، دستش رو به روی دستم می‌ذاره و آخرین حرفش رو هم قبل از این که چشم‌هاش رو ببندد با سختی رو بهم می‌گه: - بهم قول بده که همراه با اونا میری.

چند ثانیه بهم خیره موند، تا در نهایت چشم‌هاش رو آروم می‌بنده. بدون اینکه چیزی بگم، کنارش می‌شینم و محکم‌تر توی آ*غ*و*شم چشم‌هاش رو فشارم.

هلیکوپتر بهمون نزدیک شد و همین‌طور که طنابی رو پایین انداخت، یکی از اونا گفت: - عجله کنید.

فریاد بلندی می‌کشم و می‌گم:

- از این جا گم شید.

چند لحظه بالای سرم ایستادن اما درنهایت، طناب رو بالا کشیدن و دوباره حرکت کردن. درحالی که زامبی‌های زیادی دورتادورم رو گرفتن، با قدم‌های آهسته به سمتم حرکت می‌کنن، خیلی وقت بود که فقط برای نجات جون مارال نفس می‌کشیدم. الان که موفق نشدم این کار رو انجام بدم پس دلیلی نداره به نفس کشیدن ادامه بدم.

بعد از اینکه هلیکوپتر دور شد، زامبی‌ها نزدیک‌تر شدن؛ اما واقعا دیگه اهمیتی نداره، این اهمیت داره که دوباره مارال توی آ*غ*و*شم چشم‌هاش رو باز کرد و من یه بار دیگه چشم‌هاش رو دیدم، هر چند اگه قرمز شده باشه.

قیام مردگان بخش دوم (قحطی آب، جنگ طایفه‌ها)

در این منطقه نه آبی هست و نه امنیتی، دیگه جای زندگی نیست. طوایف این منطقه به جون هم افتادن و از بی‌آبی به خون همدیگه تشنه هستن. کوچه خیابون‌های این روستا مثل جهنمه؛ خورشید مستقیم می‌تابه و مردمی که آبی برای خوردن ندارن، باید توی این دما، کار کنن و مواد غذایی و دارویی رو که از طرف دولت بهمون می‌رسه بین مردم پخش بکنن.

هیچ کسی هم نیست به داد ما برسه. مثل شمعی که داره آب میشه آروم آروم داریم از بی آبی، آب میشیم. واقعاً معلوم نیست چه قدر دیگه باید تشنگی بکشیم... و البته هر انسانی که توی این روستا زندگی می کنه باید هفته ای یه بار از سهم خودش یه لیوان برای شیخ بزرگ ببره، تا اون شیخ دعا کنه از آسمون بارون بباره. ما هم باید از قانون پیروی کنیم. روستایی که ما داریم داخلش زندگی می کنیم جزو مناطق خشک و بی آبه.

از بین شاخه ی خشک درختان عبور می کنم. بلافاصله نگاهم به فاطمه می خوره که روی سنگ بزرگی نشسته. درواقع پشتش به منه و روبروی درّه ی عمیقی قرار گرفته؛ درّه ی معروف این روستا که یه زمان آبشار زیبایی بود.

با قدم های آهسته به فاطمه نزدیک میشم. به قدری غرق تو فکر بود که حتی صدای قدم های من رو نشنید. روی سنگ، بغلش می شنیم. به خودش میاد و همزمان که کمی از من فاصله می گیره، به سمتم می چرخه و با صدایی که می لرزه رو بهم میگه:

- دیر اومدی!

بلافاصله میگم:

- دوباره مشکلی پیش اومده که ان قدر درهمی؟

نفس عمیقی می کشه و همین طور که نگاهش رو از من برمی داره به آسمون می دوزه.

- فکر کنم بابام و داداشم بهم شک کردن.

ناگهان قلبم فرو می ریزه و آب دهنم رو قورت میدم.

- به چی شک کردن فاطمه؟!

چیزی نمیگه، فقط با چشم های مشکی و کشیده اش به آسمونی که در حال تاریک شدن هست خیره شده.

بعد از چند ثانیه گفت:

- زندگی خیلی عذاب آور شده. از همون صبح زود که بیدار میشم مدام فکرهای منفی توی سرم شروع به رشد می کنن؛ وقت خواب هم به قدری اون فکرها بزرگ میشن که می خوان سرم رو منفجر کنن!

نفس عمیقی می کشم و درحالی که ساق بندم رو پایین میدم رو بهش میگم:
- همه ی مردم این کشور مثل ما هستن، فقط یه راه داریم فاطمه.

به آرومی نگاهش رو از آسمون می گیره و درحالی که به سمتم می چرخه، سرش رو به نشونه ی کنجکاو بودن، تکون میده.
با لحن آرومی میگم:

- ما باید از این خراب شده فرار کنیم، چه گناهی کردیم که باید این وضعیت رو تحمل کنیم؟

- کجا فرار کنیم؟

سرم رو تکون میدم و میگم:

- یه جای بهتر.

- یه جای بهتر رو باید خودمون بسازیم، ما هم که خیلی وقته قدرت ساختن رو گم کردیم.

- پس باید دوباره قدرت ساختن رو پیدا کنیم..

درحالی که داداش کوچیکم از بهانه های مختلف می ناله، پدرم که خان یکی از طایفه های این روستای بزرگه با صدای رسایی، خطاب به داداشم میگه:

- بس کن امیر!

مادرم به سمت امیر حرکت می‌کنه و برادر کوچیکم رو توی آ*غ*و*شش جا میده. بغض امیر می‌ترکه. نگاهم رو ازش برمی‌دارم و همین‌طور که به سمت اتاقم حرکت می‌کنم، با صدای آروم مادرم متوقف میشم.

- الان شام آماده میشه.

به سمتش می‌چرخم و میگم:

- گرسنه نیستم.

با سر به پدر اشاره می‌کنه و درحالی‌که ابروهاش رو درهم می‌کشه، با همون لحن آروم میگه:

- ناراحت میشه.

به سمت پدرم می‌چرخم، همین‌طور که به یکی از پشتی‌های قرمزرنگ خونه تکیه داده، با اعصابی داغون چشم‌هاش رو بسته و دستش رو روی سرش گرفته. بعد از چند ثانیه که ناخودآگاه چشمم روش قفل شده بود، برای شام‌خوردن به سمت میز حرکت می‌کنم. خونه‌ی ما بزرگ‌ترین خونه توی کل روستاست؛ به همین خاطر هم هست که اکثر خانواده‌ی پدریم، همراه با ما زندگی می‌کنن. هرچند موادغذایی به اندازه کافی هست؛ اما آب به اندازه کافی نیست و اگه آب هم نباشه، یعنی همیشه به راحتی غذا پخت.

روی یکی از صندلی‌های چوبی میز می‌شینم و نگاهم رو به کوچیک‌ترین عموم که سی‌سال سن داره می‌دوزم. این اواخر داره عقلش رو از دست میده و حرکات عجیب و غریبی انجام میده؛ حرکاتی مانند دیوانه‌های مادرزاد. یکی از بزرگ‌ترین مشکلات پدرم تو این روزها، همین عموشاخره. پدرم همه‌ی اعضای خانواده رو از صمیم قلب دوست داره و نمی‌تونه شاهد همچین صحنه‌هایی باشه.

عمو شاهرخ تکه نونی رو دستش گرفته و درحالی که نیشش رو باز کرده با تموم وجود می‌خنده و چشم‌هاش رو با بازوبسته می‌کنه و مدام روی صندلی تکون می‌خوره. درحالی که گشنه نبودم با صدای بلندی رو به پدرم میگم:
- سیر شدم.

از روی صندلی بلند میشم و همین‌طور که از مادرم تشکر می‌کنم، رو به جمع میگم:
- شب به‌خیر.

سپس به سمت اتاق خوابم که جزو یکی از اتاق‌های طبقه‌ی سومه حرکت می‌کنم. بعد از طی کردن پله‌ها، وارد اتاقم میشم و در رو پشت سرم می‌بندم. پهن زمین میشم. چون پنجره‌ی اتاقم بازه، برای چند ثانیه باد خنکی می‌وزه.

همین‌طور که روی زمین می‌خوابیدم، چشم‌هام رو می‌بندم و به حرف‌های امروز فاطمه فکر می‌کنم. اون هم شرایطی مانند من داره، با این تفاوت که دختره و محدودیتش بیشتره. سه تا برادر بزرگ‌تر زیر نظر دارنش و حتی نفس کشیدن رو هم براش سخت کردن؛ اما انگار نه انگار نوزده‌سال سن داره و دیگه خودش می‌تونه برای زندگیش تصمیم بگیره.

روز بعد وقتی عموشاهرخ یکی از وسایل قیمتی پدرم رو شکوند، باعث شد پدرم تا آخر شب دوباره ناراحت و عصبانی باشه. حتی وقتی که خواستم از خونه خارج بشم، به سمتم حرکت کرد و با اخم ابروهاش و چهره‌ای که از همیشه جدی‌تر شده رو بهم گفت:
- کجا میری سعید؟

کمی مکث می‌کنم.

- فقط می‌خوام برم هوا بخورم.

بههم نزدیک تر شد و این بار با یه فریاد که چهارستون خونه لرزید، گفت:

- گفتم کجا داری میری؟

با دست موهام رو به سمت عقب هدایت می کنم و بعد با لحن آرومی میگم:

- اگه مشکلی براتون پیش میاد، می تونم خونه بمونم.

درحالی که نگاه سنگین آدم های داخل خونه رو روی صورتتم حس می کنم، پدرم با لحن و

صدای بلندی میگه:

- نمی دونم مشکل از نظرت چیه؛ ولی اگه تو رو توی یکی از کوچه پس کوچه ها گیر بیارن

می کشنت! می فهمی چی میگم؟ اینجا دیگه مثل قدیم نیست که با خیال راحت برای خودت

توی روستا قدم برداری!

سرم رو آروم تکون میدم و به سمت لباس های خونگی که از تنم درآوردم حرکت می کنم.

بعد از خوردن شام فقط یه موضوع کل ذهنم رو درگیر کرده بود، «فاطمه».

روز بعد با صدای فریادهای پدر و افرادش از خواب بلند شدم. دستپاچه، با چشم هایی که به

زور باز شده از پنجره اتاقم پدرم و افرادش رو دیدم که با سلاح های سردشون تعداد خیلی

زیادی زامبی رو که تا خونه ی ما پیشروی داشتن کشتن؛ ولی قسمت تلخ ماجرا اینه که یکی

از زامبی ها به طور اتفاقی روی رودخونه ی بزرگ افتاده که از کل روستا رد میشه و آب

موردنیاز کل جمعیت روستا رو تأمین می کنه.

درحالی که پدرم به نقطه ی جنون رسیده، ساطوری رو که توی دستش هست رها می کنه و با

زانوهایش به روی زمین می افته. با دست هاش به موهای سرش چنگ می زنه و با فریادهای

متوالی سعی می کنه خودش رو خالی کنه.

از پنجره فاصله می گیرم و همراه با بقیه افراد خانواده از خونه خارج میشم و به سمت پدرم

حرکت می کنم. تقریباً تموم افراد طایفه ی ما دور پدرم جمع شدن و با اندوهی که توی

چشم‌هاشون هست فقط شاهد این هستن که جسد زامبی و خونی که ازش توی رودخونه پخش شده، با چه سرعتی آب باقی‌مونده‌ی روستا رو به نجاست می‌کشونه. هرچند مردم جسد زامبی رو از رودخونه بیرون کشیدن؛ اما دیگه فایده نداره، آب کثیف شده و داره کل رودخونه رو آلوده می‌کنه.

زودتر از اونی که فکر می‌کردیم مردم طایفه‌های دیگه هم از این موضوع مطلع شدن و وقتی رد خون پخش‌شده‌ی داخل رودخونه رو گرفتن، به منطقه‌ی طایفه ما رسیدن. خیلی زود خان‌های طایفه‌های دیگه با افرادشون ما رو محاصره کردن و با سلاح‌های سرد و گرم آماده‌ی جنگ، از پدرم توضیح خواستن.

اون فرد خاطی که باعث شد زامبی داخل رودخونه بیفته، یه مرد مسن با موهای جوگندمی و اندامی لاغر هست که حالا پوست صورتش زرد شده و داره می‌لرزه؛ چون می‌دونه مجازات سنگینی رو باید پردازه.

پدرم اون فرد رو به سمت جلو هل میده، یکی از خان‌ها به سمتش حرکت می‌کنه و بدون هیچ توضیح خواستنی، شمشیری رو که توی دستش داره به روی گردن اون مرد کشیده، خون فواره کرد و جسد بی‌جونش به روی زمین افتاد. شمشیر رو به سر جاش برمی‌گردونه و رو به پدرم می‌گه:

- این یعنی جنگ!

پدرم که سرش پایین هست، هیچ چیزی نمی‌گه و فقط شاهد توهین‌های خان‌هاست. حدسم درست بود، بلاخره به‌خاطر قحطی آب، بین طایفه‌ها اختلاف افتاد. حتی اگه آب کثیف نمی‌شد، رود دیگه مثل قدیم آب نمی‌شد و درحال خشک‌شدن بود و به‌زودی هیچ آبی داخل رودخونه باقی نمی‌موند. تا قبل از اینکه آب هم کثیف بشه، ما خیلی حق استفاده از آب رودخونه رو نداشتیم؛ چون طایفه‌های دیگه هم توی آب رودخونه سهیم بودن. خیلی از افراد

از جمله خود من خیلی وقته حموم نکردیم، حتی زن‌های روستا برای شستن ظرف‌های غذا از آب استفاده نمی‌کردن.

پدرم به خانه برگشت و با برداشتن سلاح‌های سرد و گرم و آماده‌کردن افراد جنگجو آماده‌ی هر چیزی شد.

طبق معمول همیشه وقتی خورشید در حال غروب کردن بود، با بهونه‌ای از خونه خارج شدم و به سمت محل همیشه دیدارمون حرکت کردم. از بین شاخه‌های خشک رد شدم و با چهره‌ی سرد و رنگ‌پریده‌ی فاطمه مواجه شدم که کلی حرف رو از داخل چشم‌های خطاشده‌ش می‌تونستم بخونم. اما چیزی نگفت. تا چشمش به من خورد، اولین قطره اشکش سرازیر شد و هم‌زمان که به سمتم حرکت کرد، خودش رو توی آغوش*و*ش*م جا داد. چند دقیقه به آغوش*و*ش کشیدمش؛ اما این اولین و آخرین باری بود که توی این دنیا به آغوش*و*ش می‌گیرمش؛ هرچند شک ندارم دوباره این کار رو توی یه جای دیگه تکرار می‌کنیم.

به محض این که از آغوش*و*ش*م جدا شد، کاری رو کرد که اصلاً انتظار نداشتم. ساق‌بند دستم رو بالا داد و به مچ دست چپم خیره شد. بلافاصله به رد تیغ‌هایی که روی مچ دست چپم نقش بسته نگاه کرد. چند ثانیه بهش خیره میشه، بلافاصله درحالی که اشک ریختنش ادامه داره، با بغضی که توی گلوش رخنه کرده میگه:

- تموم مدت می‌دونستم.

به چشم‌های مشکی و کشیده‌ش خیره میشم. درحالی که بغض توی گلوی من هم رخنه کرده، بدون هیچ حرکتی خودم رو رها می‌کنم و ذهنم رو از هر چیز اضافه‌ای خالی می‌کنم. با دست ظریف و سردش، دستم رو می‌گیره. همین‌طور که به من خیره‌ست، رو بهم میگه:

- من نمی‌تونم شاهد این باشم که خانواده‌های ما به جون همدیگه بیفتن و روستامون توی خون غرق بشه.

همین‌طور که دستم رو با دست سردش می‌فشاره با قدم‌های آهسته به سمت دره‌ای حرکت می‌کنه که با هر قدم سنگ‌ریزه‌ها به سمت پایین سُر می‌خورن. چشم‌هام رو می‌بندم و...

در سال ۱۴۰۴ که بقیه کشورها به رفاه مالی و امنیت اجتماعی رسیدن، داخل کشور، همچین روستاهایی رو میشه مثال زد که به‌خاطر کمبود آب، بین خانواده‌ها خون و خون‌ریزی شده و یا به‌خاطر پیدا نکردن حتی یه قطره آب، از تشنگی زندگیشون به پایان رسیده. اما برای این روستا با طایفه‌های مختلف که هیچ کدومشون حاضر نبودن روستا رو ترک کنن و به جای دیگه‌ای نقل مکان کنن، سرنوشت یه جوری رقم خورد که فرصت نکردن بفهمن زندگی به چه معناست.

هنگامی که سلاح‌های سردشون رو توی کتف و گردن همدیگه فرو می‌کردن، عده‌ای با اسلحه‌های آمریکایی و نقاب‌های گرگی که به صورت زدن، از راه رسیدن و توی چند دقیقه تموم طایفه‌ها رو به تیر بستن و با بمب و نارنجک‌هایی که داخل روستا انداختن، کل خونه‌ها رو منفجر کردن.

رئیس گله‌ی گرگ‌ها، همین‌طور که از بالای هلیکوپتر به رودخونه‌ی قرمز چشم دوخته، لبخندی می‌زنه و رو به دکتر رفیعی می‌گه:

- امثال این آدم‌ها حق نفس کشیدن ندارن.

دکتر رفیعی هم از روی عادتی که داره، دستی به روی سبیلش می کشه و بعد با لبخند و چین و چروک‌هایی که روی صورتش نقش بسته رو به مجری و خبرنگار خانومی که داخل هلیکوپتره، می‌گه:

- اسم من توی تاریخ ایران ثبت میشه. مگه نه؟!

درحالی که بمب‌ها و نارنجک‌ها روی خونه‌های قدیمی روستا پرت میشن، هلیکوپتری که دکتر رفیعی، رئیس گله‌ی گرگ‌ها و اون خانوم خبرنگار داخلش نشسته بودن، به قصد خروج از روستا اوج گرفت.

یه مادر، دو تا فرزند خردسالش رو توی آ*غ*و*شش گرفته و روی زمین نشسته شاهد اینه که خونه‌های روستا به چه شکلی دارن منفجر میشن و مردم باقی‌مونده روستا، چه‌طوری مرگ رو قبل از اینکه بمیرن لمس می‌کنن. چشم‌هاش رو ریز می‌کنه و از میان گرد و خاک‌های معلق در هوا دوتا از نیروهای مسلح رو می‌بینه که روی صورتشون نقاب گرگ زدن.

درحالی که با دست چشم‌های پسرهایش رو می‌گیره، چشم‌های خودش بازتر از همیشه به سمت آسمون دوخته شده.

گله‌ی گرگ‌ها به سمت مادری که فرزندانش رو در آ*غ*و*ش گرفته حرکت می‌کنن. یکی از اون‌ها اسلحه رو روی سر زن می‌ذاره و بعد ماشه رو فشار میده. بلافاصله بچه‌هاش هم به تیر بسته میشن و این پایان تلخی میشه برای این روستا که مردمش به خاطر قحطی آب به جون همدیگه افتادن...

با لبخندی که روی صورتش نقش بسته به سمت نگار می‌چرخه و با خشی که همیشه توی صداس هست، می‌گه:

- دوست دارم این روستا و طایفه‌هایی که به جون هم افتاده بودن رو هم توی کتاب عصر جدید بهشون اشاره کنی.

نگار سرش رو آروم تکون میده و رو به دکتر رفیعی میگه:

- چشم.

بلافاصله خود دکتر رفیعی میگه:

- این مردم روستا همون‌هایی بودن که قبل از بحران، دست روی شونه‌ی هم می‌داشتن و فکر می‌کردن نژاد خودشون، بهترین نژاد کشوره، اما من ثابت کردم انسان‌ها توی بحران دست به چه کارهایی می‌زنن.

- درست می‌گید.

درحالی که خلبان فرمون رو می‌چرخونه و جهت پرواز رو عوض می‌کنه. دکتر رفیعی چشم‌هاش رو توی چشم‌های درشت نگار، ریز می‌کنه و بعد میگه:

- چند بار بهت گفتم ان قدر با من رسمی نباش؟

نگار نگاهش رو از پنجره به بیرون می‌دوزه و هیچ حرفی نمی‌زنه!

نفس عمیقی می‌کشه و رو به رئیس گله‌ی گرگ‌ها میگه:

- باید ادامه‌ی ماموریت امروز رو به تنهایی انجام بدید، من با نگارخانوم کار دارم.

رئیس گله‌ی گرگ‌ها سرش رو تکون میده و رو به خلبان میگه:

- به سازمان برمی‌گردیم.

بلافاصله دکتر رفیعی به سمت نگار می‌چرخه و بعد میگه:

- از آثارهای تاریخی چه خبر؟

همین‌طور که از پنجره‌ی هلیکوپتر به بیرون خیره شده، چشم‌هاش رو ریز می‌کنه و بعد از

نفس عمیقی با ناراحتی میگه:

- در حال نابودی هستن. امروز خیلی از ستون‌های تخت جمشید فروریخت. اگر بهش توجه بیشتری می‌شد امکان داشت این اتفاق نیفته.

دکتر رفیعی وسط حرف نگار می‌پره و بعد با لحن خنثی میگه:

- عزیزم من تقصیری ندارم، یه کشور رو دارم اداره می‌کنم، کشوری رو که بیشتر آدم‌هاش مبتلا به ویروس شدن، فراموش نکن وظیفه‌ی اصلی من اینه که انسان‌های معمولی رو از زامبی‌ها جدا بکنم.

بلافاصله نگار با عصبانیت میگه:

- من که می‌دونم هدفت همینه که آثار تاریخی رو نابود کنی تا تاریخ ایران رو از اول بنویسی.

نگار ۲۵ سالشه و در گذشته خبرنگار و مجری بوده. دکتر رفیعی نگار رو به خاطر قلم خوبی که داره انتخاب کرده تا تاریخ ایران رو بنویسه.

پوست صورت نگار جوگندمیه و با چشم‌های عسلی، موهایش رو رنگ طلایی زده.

هرچند نگار هم دلایل خودش رو برای قبول این شغل در سازمان داشت؛ اما تا به حال کارش رو به درستی انجام داده.

وارد سازمان میشم، همین‌طور که لپ‌تاپم همراهمه، دکتر رفیعی من رو به اتاقش دعوت می‌کنه.

وارد دفترش میشیم، مثل همیشه همه‌ی وسایلی مرتب چیده شده و هیچ بی‌نظمی به چشم نمی‌خوره، به سمت میزش حرکت می‌کنه و همزمان که روی صندلی می‌شینم با دست به

صندلی دیگه‌ای که روبروی میزش هست اشاره می‌کنه. شال روی سرم رو بالا میدم و به سمت صندلی حرکت می‌کنم و آرام می‌شینیم. بلافاصله نگاهش رو از من برمی‌داره و بعد از چند ثانیه، دوتا دستش رو بالا میاره و بهم دیگه می‌کوبه.

طولی نکشید که یکی از افرادش داخل اتاق شد و درحالی‌که توی دستش یه سینه، روی سینی یه سیب قرمز گذاشته شده.

اون شخص به سمت دکتر رفیعی حرکت می‌کنه و سینی رو، روی میزش می‌ذاره و بعد از ادای احترام از اتاق خارج میشه.

دکتر رفیعی ازش تشکر می‌کنه، سپس به سمت من می‌چرخه و همزمان که سیب رو از روی سینی برمی‌داره، بدون مقدمه بهم میگه:

- بعد از این مدتی که توی سازمان من کار کردی، بگو ببینم بهم اعتماد داری؟

کمی مکث می‌کنم و همزمان که قسمتی از موی طلایی‌رنگم رو داخل شال جای میدم، با لحن آرومی میگم:
- بله.

بلافاصله لبخند روی صورتش پررنگ‌تر میشه و با لحن آرومی میگه:

- پس یه گاز به این سیب بزن.

سپس سیب رو به سمتم می‌گیره. آب دهنم رو قورت میدم و بدون این که سیب رو از دستش بگیرم، میگم:

- چرا باید این کار رو انجام بدم؟

- چون به من اعتماد داری.

همین طور که سیب رو به طرفم گرفته، نگاهم رو بهش می‌دوزم، به نظر نمیاد خراب باشه؛ ولی غیرطبیعی قرمزه! بعد از چند ثانیه با لحن دستوری میگه:

- اگر به من اعتماد داری این سیب رو از دست من بگیر.

نفس عمیقی می‌کشم و سیب رو به آرومی از دستش می‌گیرم.

لبخند از روی صورتش پاک نمیشه:

- خیلی خب، حالا می‌خوام یه گاز به این سیب بزنی، فقط یه گاز.

کمی مکث می‌کنم، همین طور که سیب رو روی میز می‌ذارم، از روی صندلی بلند میشم و با قاطعیت میگم:

- دکتر من این کار رو نمی‌کنم.

بالاخره لبخند از روی صورتش پاک میشه و با چشم‌های ریزش بهم خیره میشه، درنهایت یه بار دیگه به نشونه‌ی دست زدن دو تا دستش رو بهم می‌کوبه، طولی نکشید که یکی دیگه از نیروی گله‌ی گرگ‌ها وارد اتاق شد.

اون یه مرد جوونه، در مرحله‌ی اول به دکتر رفیعی احترام میذاره، سپس بدون این که هیچ حرفی بینشون جابه‌جا بشه، اون شخص سیب رو از روی میز برداشت و یک گاز بهش زد.

چند ثانیه بدون هیچ تحرکی به یه نقطه خیره شد؛ اما کم‌کم بدنش شروع به لرزش کرد و سیب از دستش به روی زمین رها شد، کف از دهنش خارج شد و هم‌زمان که رگ‌های صورتش باد کرد بدنش شروع به لرزش شدید کرد. به روی زمین می‌افته و درحالی که سرش رو پایین گرفته، قطره‌قطره خون به روی زمین می‌ریزه، با یه فریاد گوش‌خراش سرش رو بالا میاره. حالا صورتش کاملاً خاکستری شده و از گوشه‌ی چشم‌هاش خون می‌ریزه، دوباره یه فریاد می‌کشه؛ اما قبل از این که به سمت حمله بکنه، دکتر رفیعی یه تیر خلاص توی سرش کاشت!

جسد اون زامبی به روی زمین می افتد، بی اختیار جیغ می کشم و چند قدم به عقب میروم. بلافاصله در اتاق باز میشه و دو نفر برای خارج کردن زامبی وارد میشن. درحالی که شوک بزرگی بهم وارد شده مدام با خودم اون لحظه ای رو به یاد میارم که تصمیم گرفته بودم، به جای این که سیب رو به روی میز بذارم بهش گاز بزنم.

زامبی رو از اتاق خارج می کنن، دکتر کراواتش رو روی پیراهنش صاف می کنه و درحالی که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده به روی صندلی می شینه و بعد با آرامش میگه:
- خیلی از مواد غذایی که امروز توی فروشگاهها هست، در واقع مثل همین سیب عمل می کنن و خیلی از مردم توی سراسر کشور به همین شکل به زامبی جهش یافته تبدیل شدن. در واقع هر زامبی جهش یافته، از یه زامبی معمولی و هر زامبی معمولی از یه انسان معمولی به دست میاد؛ اما این نوع از مواد غذایی یکی از مراحل رو دور میزنه و سرعت کار رو بیشتر می کنه.

همین طور که دکتر رفیعی با من حرف میزنه، مدام چشمهاش رو به اون سیب قرمز می دوزه.

دستی به روی صورتم می کشم، انقدر خسته ام که دوست دارم فقط برم توی خونهم و روی تختم دراز بکشم.

با صورتی خسته و درهم با صدایی که گرفته رو به دکتر رفیعی میگم:
- خیلی خسته ام. لطفا من رو مرخص کنید.

سرش رو آرام به نشونه ی منفی تکون میده و همین طور که دستش رو به روی سبیلش می کشه، ابروهاش رو بالا میده و بعد میگه:

- نه. نمی‌تونم این کار رو انجام بدم.

بلافاصله میگم:

- چرا!؟!

- چون یه سوال دیگه مونده که باید از تو بپرسم.

با کلافگی سرم رو تکون میدم و درحالی‌که شال از روی سرم کنار رفته میگم:

- گوش میدم.

لبش رو کمی کج می‌کنه و ابروهایش رو دوباره به همدیگه می‌کشه.

- به من اعتماد داری؟

حرفی رو تکرار کرد که باعث شد بی‌اختیار مو به تنم راست بشه.

بعد از سکوت چند ثانیه‌ای با لحن آرومی میگم:

- نه.

بلافاصله لبخند می‌زنه و همین‌طور که از روی صندلی بلند میشه میگه:

- ولی داری اشتباه می‌کنی، چون برات یه پیشنهاد ویژه دارم که می‌تونه زندگیت رو تغییر

بده.

بعد از مکث کوتاهی میگه:

- اگر به من اعتماد داری، پیشنهادم رو بهت بگم؟

صورتتم رو لای دو تا دستم پنهان می‌کنم و با لحن آرومی میگم:

- می‌شنوم دکتر رفیعی.

نیشخندی می‌زنه:

- می‌دونستم هنوز بهم اعتماد داری، راستش من می‌خوام چیزی رو الان بهت بگم که شاید

فقط تعداد محدودی از این موضوع اطلاع داشته باشن.

با کنجکاوی میگم:

- خیلی خب، می شنونم.

- دکتر رفیعی می خواد، با تو تماس تصویری داشته باشه.

چشم هام درشت میشه و بدون این که حرفی بزنم به چشم هاش خیره میشم. سیب قرمز رنگ رو از روی میز برمی داره و بعد میگه:

- در واقع هر کسی که توی راس قدرت یه کشور ایستاده، حتماً انسان های زیادی پیدا

میشن که باید نقش اون فرد رو به خوبی چه بعد از مرگ و چه قبل از مرگ بازی کنن.

حالا که هنوز دکتر رفیعی زنده ست، نمی خواد من دیگه این سازمان رو اداره کنم، به همین خاطر هم بهم دستور داد باید یه گاز به این سیب بزنم و اگه این کار رو انجام ندم به شیوهی بدتری کشته میشم. سیب رو بالا میاره، بلافاصله همین طور که چند ثانیه بهش نگاه می کنه، در نهایت دهنش رو باز می کنه و یه گاز بهش می زنه.

از روی صندلی بلند و با عجله از اتاق خارج میشم. به محض این که در رو پشت سرم بستم، با رئیس گلهی گرگ ها مواجه میشم که همراه با سه تا از افرادش جلوم و ایستادن، رئیسشون با لحن تمسخرآمیزی میگه:

- پیشنهاد دکتر رفیعی رو قبول کردی یا نه؟

نگاهم رو ازش برمی دارم و با قدم های بلندی شروع به حرکت می کنم؛ اما دستش رو به دور بازوم قفل می کنه و با لحن جدی تری میگه:

- دختر، اجازهی خروج از این سازمان رو نداری، چون خودت قبول کردی عصر جدید رو

بنویسی. پس باید اون کتاب رو تموم کنی و برای نسل های بعد چاپ کنی. یادت نره ما

ایرانی هستیم و تو حق نداری اصل ما رو تغییر بدی، فقط اتفاق‌هایی که می‌بینی رو بازگو کن تا وسیله‌ای باشه برای قضاوت آیندگان.
دستم رو ول می‌کنه و دوباره رو بهم می‌گه :
- امشب رو توی همین سازمان می‌خوابی.

چشم‌هام رو می‌بندم و روی تخت خواب بیمارستان این سازمان تموم سعی خودم رو می‌کنم تا به افرادی که کنارم بستری هستن توجه نکنم.
انسان‌هایی که هر کدوم یا دست ندارن یا پا، صورت بعضی از اونا هم توسط زامبی‌ها به گوشت و استخوان رسیده.
چشم‌هام رو می‌بندم و درحالی که به سمت راست خوابیدم خودم رو جمع می‌کنم و آرام اشک می‌ریزم، اما به قدری مغز پُر از مرور اتفاق‌های امروزه که بستن چشم‌هام، فقط برای گول زدن خودمه؛ چون هر کاری که می‌کنم نمی‌تونم بخوابم.
امروز از همون صبحش خیلی وحشتناک شروع شد، با چشم‌های خودم طایفه‌های هموطنم رو دیدم که چطور به جون همدیگه افتاده بودن.
بعدش هم دکتر رفیعی و اون اتفاق‌های وحشتناک...
شاید فقط برای حفظ جون خودم و خانواده‌م قبول کردم که توی این سازمان کار کنم؛ چون می‌دونستم اگر بخوام همراه با خانواده‌م خارج از این سازمان زندگی بکنم، شانس زیادی برای زنده موندن نداریم.

شب رو نتونستم خوب بخوابم، فردا صبح هم با اولین چیزی که مواجه شدم گروه گله‌ی گرگ‌ها بود که دو تا از افرادشون من رو بیدار کردن و به سمت اتاقی هدایت کردن که دکتر رفیعی پشت یه تماس تصویری منتظرم بود.

هرچند چهره‌ش معلوم نیست و کادر دوربین روی گردن به پایش بسته شده؛ اما به محض این که روی صندلی نشستیم با صدایی که اصلا آشنا نیست، سلام کرد.

همین‌طور که روی صندلی نشستیم، آروم میگم:

- سلام.

بدون مقدمه میگه:

- من زیاد وقت ندارم، مجبورم خیلی تند حرف‌هام رو بزنم. الان من توی آمریکا هستم.

راستش شنیدم که چه‌قدر انسان توانایی هستی. برات یه پیشنهاد دارم که فکر نمی‌کنم بتونی اون رو رد بکنی.

کمی مکث می‌کنه، بدون این که چیزی بگم منتظر می‌مونم تا ادامه حرفش رو بزنه.

- یه شبکه‌ی ماهواره‌ای در راب‌طه با اتفاق‌هایی رخ داده، درحال تاسیسه. از تو می‌خوام

یکی از مجری‌های این شبکه باشی و در راب‌طه با اخبار لحظه به لحظه‌ی ایران

مجری‌گری کنی و آینه‌ای بر این حوادث باشی، البته آینه‌ای که روش گرد و خاک نشسته.

دوتا شرط رو باید برات بذارم. خوب گوش کن، اولین شرط در راب‌طه با خانواده‌ت هست،

یعنی من فقط خودت رو به کشور آمریکا میارم و شرط دوم اینه که، وقتی مجری شبکه

شدی من بهت پول و خونه میدم ولی در عوض انتظار دارم هر چیزی که من برات مشخص

می‌کنم رو بدون هیچ‌اما و اگری به خورد مردم بدی.

وقت آزاد من تموم شده، جوابت رو به دکتر رفیعی داخل سازمان بگو، اگر جوابت مثبت بود

هماهنگی‌های لازم انجام میشه.

تماس تصویری قطع میشه. درحالی که از این پیشنهاد شوک زده شدم، دستی به روی موهام می کشم و به فکر عمیقی فرو میرم.

بعد از چند دقیقه از روی صندلی بلند میشم و به سمت اتاق خصوصی خودم حرکت می کنم، لباس هام رو عوض می کنم و آماده میشم تا از سازمان خارج بشم.

به محض اینکه از در ورودی سازمان خارج میشم، نفس عمیقی می کشم و شروع به قدم برداشتن می کنم. از سازمان خارج شدم که فقط بادی به کلهام بخوره و در راب طه با اون پیشنهاد فکر کنم. همین طور که از سازمان دور میشم با خودم تکرار می کنم «اگه این پیشنهاد رو قبول کنم از هزار تا بدبختی راحت میشم ولی خانواده ام رو هم از دست میدم و شاید طاقت دوری از خانواده ام رو نداشته باشم».

وارد منطقه‌ی سرسبزی میشم که از دو طرف جاده درخت های پیر و بلندی به چشم می خورن. وسط این جاده‌ی زیبا و رویایی دوتا نیمکت چوبی هست، به سمت اولیش حرکت می کنم و روش می شینم.

باد خنکی می وزه و شال روی سرم رو کنار می زنه، بلافاصله موهام به وسیله‌ی باد پریشون میشه و درحالی که خیلی زود غرق در فکر میشم، حواسم از اطرافم پرت میشه؛ اما از این موضوع مطمئن بودم که هیچ مُرده‌ی متحرکی توی این قسمت از تهران نیست. سکوت مطلق حاکم بر جَو شده، به همین خاطر هم به خوبی تونستم در مورد پیشنهادی که بهم داده شده فکر کنم، دقایقی گذشت و بعد از جنگ بین قلبم و مغزم درنهایت مغزم پیروز شد و تصمیم نهایی رو ثبت کرد.

این ویروس روز به روز داره گسترش پیدا می کنه، گناه من و امثالم چیه که باید توی همچین وضعیتی زندگی کنیم، می تونم خودم رو از این کشور که داره توی باتلاق ویروس

(A.S.R) فرو میره، بالا بکشم و توی آمریکا صاحب خونه و حقوق بشم. هرچند خیلی با کاری که می‌خوام بکنم خوشحال نیستم؛ ولی نباید این پیشنهاد رو رد بکنم. با ضعف رفتن معدهم به خودم اومدم و متوجه شدم نزدیک ظهره و من هنوز صبحونه هم نخوردم. آفتاب روی صورتم می‌تابه. با قدم‌های آهسته از منطقه‌ی دنج و ساکت خارج میشم و راهی که اومده بودم رو برمی‌گردم. تا وقتی که به سازمان برسم ان قدر فکرم مشغول بود که نفهمیدم چه جوری به مقصد رسیدم؛ اما با تصویری مواجه شدم که برای دقایقی این فکرها رو از ذهنم پاک کرد. درحالی که دو نفر از گله‌گرگ‌ها دست‌های مردی رو گرفتن، رئیس گله‌گرگ‌ها به سمتم حرکت می‌کنه و با نیشخندی که روی صورتش نقش بسته لبش رو کج می‌کنه و با لحن تمسخرآمیزی، می‌گه:

- دکتر رفیعی می‌خواد ببینتت. حواست باشه.

با قدم‌های سریع از کنارشون رد میشم و وارد سازمان میشم.

می‌خواستم با دکتر رفیعی حرف بزنم و تصمیمی که گرفتم رو بهش اعلام کنم اما به نظر میاد سرش شلوغ باشه؛ به همین خاطر به سمت اتاقم حرکت می‌کنم و پشت میز و رایانه‌م می‌شینم.

رایانه رو روشن می‌کنم و درحالی که وارد برنامه‌ای میشم که باهاش تاریخ عصر جدید ایران رو نوشتم. تموم ورق‌هاش رو دونه به دونه پاک می‌کنم و نمی‌ذارم هیچ اثری ازش بمونه. هرچند بعد از این کار استرس عجیبی غالبم شد؛ اما حالا که تصمیم گرفتم از این جا برم دیگه دلیلی نداره این نوشته‌ها باقی بمونن.

دستی به روی صورتم می‌کشم و دوباره با ضعف رفتن معدهم متوجه میشم می‌خواستم صبحونه بخورم اما به دلیل مشغول بودن فکر و ذهنم فراموش کردم.

از روی صندلی بلند می‌شدم و با یونیفرم مخصوص سازمان و کارت معرفی که به دور گردنم انداختم از اتاق خارج می‌شدم.

ساعت به شیش غروب می‌رسد. هلیکوپترها طبق معمول هر روز، گرد و خاک می‌کنند و خلبان‌ها برای کمک به هموطن‌هاشون، آماده‌ی پرواز می‌شن.

درحالی که از پنجره‌ی اتاقم به هلیکوپترها چشم دوختم به فکر این هستم که وقتی

هلیکوپترها برای کمک به انسان‌های بی‌گناه می‌رسند، اون انسان‌های بی‌گناه چه

حس و حالی بهشون دست می‌دهد؟ واقعا همیشه حتی تصورش رو کرد چه قدر خوشحال می‌شن،

درواقع همون انسان‌هایی هستن که تا قبل از پخش ویروس مدام از وضعیتشون می‌نالیدن؛ اما

حالا به این نقطه رسیدن که فقط زنده موندن و زندگی کردن می‌تونه چه قدر باارزش باشه.

راستش خود من هم قبل از اینکه ویروس پخش بشه از زندگیم راضی نبودم، وقتی هم که با

نامزدم دعوا کردم و قرار عروسیمون به هم ریخت دوست داشتم شب بخوابم، صبحش بلند

نشدم...

این ذات انسان‌هاست. قدر چیزهایی که دارن رو نمی‌دونن و مدام به چیزهایی که ندارن فکر

می‌کنن و حسرت می‌خورن؛ ولی دراصل همه‌ی انسان‌های دنیا با هم برابر هستن. به غیر از

اون افرادی که فکر می‌کنن از بقیه انسان‌ها جایگاه بالاتری دارن، اون افراد در واقع از هر

موجود زنده‌ای پایین‌تر هستن.

یاد گرفتم رو چیزهایی که دارم مغرور بشم و به چیزهایی که ندارم فکر نکنم؛ اما هیچ وقت

خودم رو از هیچ انسانی بالاتر ندونستم. حتی از همون بچه‌ای که با یه کروموزوم بیش‌تر به

دنیا میاد.

اگر تا به حال انسان موفق نبوده حداقل می‌تونم به این افتخار کنم که هیچ‌وقت حسرت هیچ چیزی رو نخوردم. هرچند کل زندگیم فقط سعی کردم ان قدری خوب باشم که لبخند خدا رو ببینم و وادارش کنم یه دختر دیگه درست مثل من خلق بکنه.

از پنجره فاصله می‌گیرم و بین درگیری مجدد قلب و مغزم درباره‌ی تصمیمی که گرفتم دوباره گرفتار شدم. قلبم میگه اگه از ایران بری دیگه خانواده‌ت رو نمی‌بینی. مغزم میگه تصمیم درست همینه، باید خودت رو از این وضعیت نجات بدی.

از روی صندلی بلند میشم و با یونیفرم مخصوص سازمان از اتاق کارم خارج میشم و خودم رو به اتاق دکتر رفیعی می‌رسونم. نفس عمیقی می‌کشم و دوبار به در می‌کوبم، بلافاصله دستم رو به روی دستگیره می‌ذارم و به سمت پایین فشارم میدم.

بلافاصله با تصویر دکتر رفیعی مواجه میشم.

خدای من. خیلی شبیه همون آدمیه که به سبب گاز زد و خودش رو مسموم به ویروس کرد. اون فردی هم که موقع برگشت به سازمان دیدم، روی صندلی نشسته و بین اون دو نفر، صفحه‌ی شطرنجی به چشم می‌خوره.

به محض این که نگاهم به اون مرد می‌خوره میگم:

- ببخشید.

تا می‌خواستم از اتاق خارج بشم، اون مرد ناشناس از روی صندلی بلند میشه و رو بهم میگه:

- بفرماید. من دیگه داشتم می‌رفتم.

بلافاصله رو به دکتر رفیعی میگه:

- بعداً می‌بینمت دکتر.

سپس با قدم‌های بلند خودش از کنارم رد میشه و از اتاق خارج میشه.

در رو پشت سرم می‌بندم، بلافاصله رو به دکتر رفیعی جدید سلام می‌کنم، بعد از جواب دادن سلام رو بهم می‌گه:

- شما اسمتون چیه؟

- نگار.

- همون دختری که قرار بود در راب-طه با پیشنهاد ویژه به من جواب بده؟

- بله.

- خیلی خب، تصمیمی که گرفتی رو به من بگو تا من هم به دکتر رفیعی بگم.

کمی مکث می‌کنم و قبل از این که حرفی بزنم، رو بهم می‌گه:

- بفرمایید بشینید.

با قدم‌های آهسته به سمت صندلی حرکت می‌کنم و روی صندلی می‌شینم.

نفس عمیقی می‌کشم و با لحن شمرده‌ای می‌گم:

- لطفاً به دکتر رفیعی بگید من پیشنهادش رو قبول کردم.

لبخندی می‌زنه و درست مثل دکتر رفیعی قدیم که من باهاش همکاری کردم دستش رو به سبیلش می‌کشه! با لحن مرموزی می‌گه:

- من شما رو خوب می‌شناسم نگار خانوم و می‌دونم چه وظایفی رو توی این سازمان داشتید، پس اول باید اون کتابی که نوشتید رو برای من ارسال کنید.

بعد از مکث کوتاهی آب دهنم رو قورت میدم و رو بهش می‌گم:

- اون کتاب هنوز به اون صورتی که باید باشه نیست، غلط املائی داره و بعضی از قسمت‌هاش باید بازنویسی بشه.

چند ثانیه بهم خیره می‌مونه و درنهایت به صورت مضحکی شروع به خندیدن با صدای بلندی می‌کنه:

- من که می‌دونم یازده دقیقه‌ی پیش، همه‌ی صفحه‌های کتاب رو پاک کردید!
دست پاچه میشم و با لکنت زبون میگم:

- م...ن...م...ن... این...

دوباره حرفم رو قطع می‌کنه و رو بهم با لحن آرومی میگه:

- فکر کردی سازمانی که داره یک کشور رو اداره می‌کنه، از یه دختر بیست و پنج شیش
ساله رو دست می‌خوره؟

کمی بهم خیره می‌مونه و درنهایت با لحن قبلی میگه:

- به محض این که صفحه‌های کتاب رو پاک کردی، همه‌شون برای سیستم من ارسال شد.

همین‌طور که روی صندلی نشستم نفس عمیقی می‌کشم و میگم:

- لطفا این موضوع رو به کسی نگید.

- من کاری رو می‌کنم که درسته.

با دست به در اشاره می‌کنه و میگه:

- بفرمایید.

بخش دوم، انسان‌های باقی‌مونده! (پایانی)

شاید دیگه همه‌چی تموم شده باشه؛ البته برای من؛ چون هنوز هم انسان‌های بی‌گناهی
هستن که هر روز ساعت شیش رادیو رو روشن می‌کنن و جلوی رادیو منتظر می‌مونن تا
اعلام بشه به کدوم منطقه‌های کشور کمک خواهد شد.

اما اشخاصی که هلیکوپترها برای کمک بهشون می‌رسن، مستقیم به سمت فرودگاه‌ها و هواپیماهایی که مدام درحال پرواز هستن برده میشن و هنگامی که به کشورهای دیگه مهاجرت می‌کنن، رفتار خیلی خوبی با اون‌ها میشه، ایرانی‌هایی که حالا به کشورهای مختلف مهاجرت کردن دارن راحت زندگی می‌کنن، و بعید می‌دونم تعداد زیادی از اون‌ها به ایران برگرده.

در حال حاضر فرودگاه‌ها امنیت خیلی زیادی دارن و مردم منتظر می‌مونن تا نوبت به پروازشون برسه. البته هیچ‌کسی نمی‌تونه انتخاب بکنه به کدوم کشور از بین کشورهای که قبول کردن به ما کمک بکنن، مهاجرت کنه؛ ولی این موضوع برای هیچ‌کسی اهمیت نداره، چون پس از پاکسازی کامل کشور، می‌تونن دوباره طبق شرایط و قوانین جدید که نوشته شده به کشور برگردن.

به محله‌ای می‌رسیم که یه کلبه بین درخت‌ها آتیش گرفته، خلبانی که درحال کنترل هلیکوپتره با لحن بلندی میگه:

- باید این دو نفر رو نجات بدیم.

بلافاصله، در هلیکوپتر رو باز می‌کنم و طنابی رو به سمت پایین پرتاب می‌کنم.

یکی از اون‌ها که یه پسر جوونه، دختری رو به آغوش کشیده و در میان زامبی‌ها با تموم وجود اشک می‌ریزه. خلبان هلیکوپتر، با صدای رسایی فریاد می‌زنه:

- زود باشید.

اون پسر، به سمت عقب برمی‌گرده و با چشم‌هایی اشک‌آلود، از تموم وجودش فریاد می‌کشه:

- از این جا گم‌شید.

درحالی که به فکر عمیق فرو رفتم، بعد از چند ثانیه طناب رو بالا می کشم و خلبان شروع به هدایت هلیکوپتر می کنه.

برای ثانیه‌هایی دوباره به سمت عقب برمی‌گردم و از پنجره به اون پسر نگاه می‌کنم. زامبی‌ها از دوجبهت به سمتش حمله‌ور میشن و اولین زامبی دل و روده‌ش رو بیرون می‌ریزه. طاقت دیدن همچین صحنه‌هایی رو ندارم؛ اما به قدری عشق اون پسر به دختری که *غ*ل کرده بود برام زیبا بود که بی‌اختیار دلم فروریخت. هلیکوپتر با سرعت بیشتری اوج می‌گیره و به پرواز ادامه می‌ده.

سال ۱۴۰۷، امریکا

نفس عمیقی می‌کشم و آخرین نگاه رو به کاغذهایی که آماده کردم و روی میز گذاشتم میندازم. این اولین باری نیست که جلوی دوربین می‌شینم و توی شبکه‌ی تلوزیونی اخبار میگم؛ اما این بار خیلی جدی‌تر از همیشه‌ست و بیننده‌ی خیلی زیادی نه تنها در ایران بلکه در کل جهان داره.

اخباری که می‌خوام بگم رو خودم انتخاب نکردم و با خیلی از مسائل مخالف هستم؛ اما مجبورم، مجبورم چیزهایی رو جلوی دوربین بگم که خیلی از اون‌ها جعلیه و فقط برای جهت دادن افکار مردم نوشته شده. این کار رو دوست ندارم؛ اما از این که توی ایران باشم و با مردگان متحرک بجنگم خیلی بهتره.

- سلام به بیننده‌های عزیز، هم‌اکنون اخبار ایران و سراسر جهان رو به خدمت شما خواهیم گفت.

حدود ۶۰ درصد از مردم داخل ایران که با ویروس (A.S.R) می‌جنگیدن و برای بقا تلاش می‌کردن، هم‌اکنون یا از کشور خارج شدن و یا توی صف فرودگاه‌ها منتظر پرواز هستن. هم‌اکنون تصویر زنده‌ای از فرودگاه‌های داخل سراسر ایران را برای شما پخش می‌کنیم... بله همون‌طور که دیدید انسان‌های زیادی نجات پیدا کردن و به گفته‌ی جناب دکتر رفیعی باقی انسان‌ها هم تا ماه‌های آینده از کشور خارج میشن و به کشورهای مختلف، مهاجرت می‌کنن، پس اصلاً نگران نباشید و مانند هر روز ساعت شیش غروب، رادیو رو روشن کنید و منتظر بمونید که گوینده اعلام کنه، به کدام منطقه‌ها کمک خواهد شد.

جناب دکتر رفیعی اعلام کرده فرقه‌ی گله‌ی گرگ‌ها که امریکایی‌ها داخل ایران تاسیس کردن، دستگیر شدن و قراره همه‌شون به قصاصی که لایقش هستن برسن.

بعد از پایان ویروس و نابه‌سامانی‌ها، طبق آمار دقیق، پنج میلیون نفر برای ادامه‌ی تحصیل در دانشگاه‌ها ثبت نام کردن که هفتاد درصد آقایان و سی درصد هم خانوم‌ها هستن.

بله، با آقای ... کارشناس ... تماس برقرار کردیم تا در مورد مسائل داخل ایران باهاشون حرف بزنیم.

- سلام آقای ... به نظر شما آقای دکتر رفیعی به قول‌هایی که داده عمل می‌کنه؟

- واقعیتش من فکر نمی‌کنم یک انسان تنها بتونه این همه قول رو عملی بکنه، ایشون داره دروغ میگه فقط برای آرامش مردم.

- به نظر شما چرا مرده‌های داخل ایران، بیشتر تمایل به ادامه‌ی تحصیل دارن؟

- طبیعتاً برای تشکیل خانواده، مرده‌ها مسئول هستن و باید شغلی داشته باشن، به همین سادگی.

- در این میان رفتار دولت‌های دیگه که به ایرانی‌ها پناه دادن، با مردم چه‌طوریه؟ یعنی ایرانی‌های مهاجر در کشورهای خارجی امنیت و آرامش دارن یا خیر؟

- سوال خوبی پرسیدید، واقعاً دوست دارم از همین تلویزیون که بیننده‌ی زیادی داره، اعلام بکنم و به هموطن‌های داخل ایران بگم، لطفاً از ایران خارج نشید، رفتار دولت‌های همسایه با ایرانی‌ها افتضاحه، ایرانی‌ها از کوچیک‌ترین نیازهای انسانی محروم هستن.
- پس یعنی پیشنهاد شما این هستش که مردمی که داخل ایران هستن داخل کشور بمونن؟
- بله
- آقای ... عزیز، می‌خوام از شما سوالی بپرسم که مطمئن هستم، حرف خیلی از ایرانی‌هاست. مردم برای یک بار می‌خوان بدونن ویروس ((A.S.R به چه معناست و توسط چه کسانی تولید شده!
- عرضم به خدمت شما و بیننده‌های محترم، اوایل پخش ویروس گمانه‌زنی‌های زیادی شد که ویروس ساخت کشور یک سازمان متصل به امریکاست، و حتی این ننگ رو به دکتر رفیعی می‌چسبوندن...
- ببخشید حرفتون رو قطع می‌کنم؛ یعنی واقعاً این موضوع پخش شده بود که خالق ویروس (A.S.R) دکتر رفیعی بوده؟
- بله، دقیقاً، واقعاً خیلی مسخره‌ست، دکتر رفیعی شهرت و محبوبیتش رو به خاطر پادزهری که درست کرد به دست آورد، در مورد سوال بعدی هم باید بگم ویروس (A.S.R) ساخت سه تا آدم روانی و نابغه‌ست که به ترتیب اول اسم خودشون رو کنار هم گذاشتن و مخفف A S R رو به‌وجود آوردن.
- خیلی ممنونم جناب که پیشنهاد ما رو قبول کردید و امشب در برنامه‌ی ما حضور داشتید. ادامه‌ی برنامه رو با همکار خوبم همراهی کنید.
- دوربین به سمت مجری دیگه‌ای می‌چرخه، از روی صندلی بلند میشم و از ساختمان شبکه‌ی *** خارج میشم.

بالافاصله به سمت ماشینم حرکت می‌کنم و سوار میشم. ساعت از هشت شب هم گذشته، پنجره‌ی ماشین رو پایین میدم تا کمی به صورتم باد بخوره. امشب هم توی غربت حال و خیمی دارم، حتی با روشن کرد ضبط و آهنگ‌های مورد علاقه‌م؛ نتونستم خودم رو جمع‌وجور کنم.

ماشینم رو داخل پارکینگ پارک می‌کنم و به سمت ساختمانی که توش مستقر هستم حرکت می‌کنم؛ اما قبل از اینکه وارد بشم، نگاهم به یه مرد سن بالا می‌خوره که جلوی ساختمان نشسته و یه روزنامه در موضوع با حوادث داخل ایران جلوی خودش گرفته و مشغول مطالعه‌ست، کمی بهش نگاه می‌کنم، تا این که خیلی ناگهانی روزنامه رو پایین میدم و بهم خیره میشه.

با دستپاچگی به سمت ساختمان حرکت می‌کنم و کلیدم رو داخل در ساختمان میندازم و وارد میشم. به محض این که وارد آپارتمانم شدم. مانتو رو از تنم درمیارم و به سمت آشپزخونه حرکت می‌کنم، در یخچال رو باز می‌کنم؛ اما هیچ غذایی برای خوردن نیست. با ناامیدی به سمت تلفن خونه حرکت می‌کنم و به یه فست فودی زنگ می‌زنم و ساندویچ همبرگر سفارش میدم. روی مبل می‌افتم و از لیوان آبی که برای خودم ریختم، می‌خورم. حال خودم از این همه دروغ به هم خورد؛ ولی مجبورم برای ادامه‌ی زندگی طبق دستورات پیش برم.

به شدت گرسنه‌ام، بالاخره بعد از چند دقیقه صدای زنگ آپارتمان به صدا در میاد. پول ساندویچ رو که روی میز گذاشته بودم رو برمی‌دارم و به سمت در خونه حرکت می‌کنم. با لبخندی که می‌زنم در رو باز می‌کنم؛ اما با تصویری مواجه میشم که کم کم لبخند رو از صورتم پاک می‌کنه. همون مرد سن بالایی که جلوی ساختمان نشسته بود و به نظر می‌اومد مشغول خوندن روزنامه باشه، ایستاده و بهم خیره شده.

داخل یکی از دست‌هایش اسلحه‌ست و داخل اون یکی دستش یه سیب قرمز، لبخندی
می‌زنه همین‌طور که بهم خیره‌ست با صدایی آشنا می‌گه:
- تاریخ تو تموم شده.

سپس سیب قرمز رنگ رو به سمتم می‌گیره...

پایان